فهرست مانی مجلد

۱ـ دیوان اشعار نورعلیشاه شامل غزلیات مردف بحروف تهجی ـ رباعیات ـ قصاید ـ مثنوی و ترجیعات) ولی مزیت نسخه حاضر در اینست که چند قصیده است که مصحح در دیوان چاپی شاعر نیست بلکه مصحح تاکنون دیده نشده . و نظر باهمیت موضوع ذیلاً بشرح قصاید و منظومات دیگر مجلد حاضر که از جهة تفرد و ندرت در خور دقت میپردازیم

۲ـ جامع الاسرار ـ نظم و نثر شامل حکایت بسبک گلستان

کتاب در تاریخ ۱۳۰۳ هجری قمری نوشته شده و قریب چهار هزار و صد سطر کتابت دارد

توضیح در باره قصاید و بعضی منظومات دیگر نسخه حاضر :

	صفحه
۱ـ قصیده یائیه در مدح شخصی که دارای مرتبه روحانی و سیاسی بارز و مهمی (احمد محمود) که در بغداد دارای شان و مقام بوده است ۵۸ بیت	۱۹۷
۲ـ قصیده لامیه که ممدوح شناخته نشد ولی دارای مقام و منصبی بوده است ۲۵ بیت که تجدید مطلع هم نموده	۲۰۱
۳ـ قصیده الفیه ـ ممدوح این نیز شناخته نشد ولی او را بسیادت وصف میکند (بل در صفت چون توکلی زال ...) ۴۲ بیت	۲۰۵
۴ـ قصیده نونیه ۲۹ بیت ممدوح این قصیده هم معلوم نیست ولی نامش را حسن آورده	۲۰۸
۵ـ قصیده دالیه ۲۲ بیت در مدح شاه نعمة الله ولی	۲۱۰
۶ـ تهنیت عید ۹ بیت که بنام محمد قاسم گفته	۲۱۴
۷ـ مکاتبه منظوم با مظفرعلی و جواب که چندین نامه منظوم است	۲۲۴
۸ـ قصیده در تهنیت حسن عروسی ۱۷ بیت با ماده تاریخ	۲۴۵
۹ـ قصیده در تعزیت فوت با ماده تاریخ	۲۴۶

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت چو هر شمیر زبانها — پیوسته ازین سلسله زنجیر بیانها

روز ازل از بهر نثار قدم تو — مخزون شده در مخزن دل نقد روانها

آندم که نبود از غم و شادی خبری بود — جام غم تو ساغر مسروری جانها

ارز است روان تیر غمت خوش نشانی — خم گشت ازین بار گران پشت کمانها

با اینکه تو را نیست عیان تیر و کمانی — پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها

چندانکه گشودم نظر اندوست ندیدم

جز نور علی منظر جنت بعیانها

نه تنها خال هندویش نماید کفر و دین ما را — بکف زنار گیسویش بود حبل المتین ما را

نگین از جیب فرعونی برآرد گر تجلیهائی — کلیم آسا ید و بیضا بود در آستین ما را

مهی کز تابش مهرش دهد هر ذره را تابی — چرا از صدر بیتابی نماید تسکین ما را

نگین داری نداریم ارچه در روی زمین جایی — نبی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را

مخوان از کنج میخانه بسوی خلدمان زاهد — که خاک درگهش باشد به از خلد برین ما را

و نوری

تو میسوزی دل ما را از آن ترسم که ناگاهی — جهد برق جهانسوزی زآه آتشین ما را

اگر نور علی در دل نمیکرد اینچنین منزل

که کردی نقش شب زایل تا بید یقین ما را

بحر بی انتهاست سید ما — گوهر بی بهاست سید ما

زده پا بر بساط کبر و ریا — مظهر کبریاست سید ما

کشور جان و ملک دل بگرفت — شاه هر دو سراست سید ما

گشته از هر دو کون بیگانه — با خدا آشناست سید ما

سالکان ره حقیقت را — سوی حق رهنماست سید ما

جلوه گاه خدا اگر طلبی — جلوه گاه خداست سید ما

دردمندان بستر غم را — درد جانش دواست سید ما

گشته مصباح در زجاجه دل — نور ارض و سماست سید ما

عاشقان بلاکش خود را — کشته و خونبهاست سید ما

جام گیتی نما گرفته بدست — جام گیتی نماست سید ما

باده پیمای مصطبه توحید — از شراب لقاست سید ما

همچو نور علی بیا و ببین
نقطهٔ تحت باست شیدا ما

نقش بند طلسم اسما ما — نقد گنجینهٔ مهیا ما
باده نوشان بزم وحدت را — از می لعل باده پیما ما
در خرابات عشق مست و خراب — همدم جام و یار مینا ما
گاه مجنون صفت بیابان گرد — گاه محمل نشین چو لیلی ما
گه بگردون چو ماه تابنده — گه چو ماهی غریق دریا ما
نه فلک یک صدف ز بحر دلست — واندر آن همچو دُرّ یکتا ما

خوش بنور علی عالیقدر
چشم دل کرده ایم بینا ما

نسیم چو خرامان بره آن سرو روان را — ایثار کنم در قدمش نقد روان را
سازد بیکی تیر بسی طایر جان صید — هرگاه که زه میکند ابروش کمان را
گل را شود از شرم شکر خنده فراموش — بیند به تبسم اگر آن غنچه دهان را
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نخواهد — زین سان بنهان تنگ چرا بسته میان را

اینه

ره نیست خزان را بگلستان جمالش — آری بسوی خلد رهی نیست خزان را
تا چند بهوی گل رخسار تو چون گل — از خار غمت چاک زنم جامهٔ جان را

وقتست که چون نور علی بر ره اغیار
در معرکهٔ نطق کشم تیغ زبان را

خوش در آمد سحری مهوشی از در ما را — محفل دل ز رخش گشت منوّر ما را
ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست — چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را
حاجت عنبر و مشکی نبود زانکه مشام — نافه چین شده از زلف معنبر ما را
دوش وقت سحری شد سوی میخانهٔ عشق — ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
وه چه ساغر که از آن قطرهٔ خون ریخت بکام — بحر معنی بنظر گشت مصوّر ما را
نیست اندیشه ام از جنّت و دوزخ که بود — شافع روز جزا آل پیمبر ما را

تا مرا نور علی جلوه گر آمد بجهان
کی شود آینهٔ سینه مکدّر ما را

تا گل وصلت بدامان دسترس باشد مرا — دسترس بر دامن گل کی هوس باشد مرا
طایر گلزار قدسم من گلستان جهان — تنگ تر از حلقهٔ دام و قفس باشد مرا

ارنگاهی گرچه خوبان صید دلها می‌کنند | شاهبازی زآشیان حسن پس باشد مرا
دلبرا از جستجوی کوی وصلت در جهان | یکنفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا
گرچه مست عشق را میر عسس در کار نیست | غمزه ات میر و نگاه تو عسس باشد مرا
از ضعیفی گر ندارم قوت پشه ولیک | خصم اگر شهباز باشد چو مگس باشد مرا

در ازل نور علی عالیم خوانده الله
روز محشر نام من فریادرس باشد مرا

دل کند در سینه تنگی دادمی باید مرا | مرغ زارم در قفس فریاد می‌باید مرا
گرچه هر روزم زند در صیدگاهی خویش تیر | صید بی‌تابم ولا صیاد می‌باید مرا
تا بکی در سینه ام دل هر نفس زاری کند | حالی این مرغ قفس آزاد می‌باید مرا
قمری شیرین زبانم در گلستان جهان | آشیان طرف گل و شمشاد می‌باید مرا
کی کنم از صحبت صاحبدلان من اجتناب | اجتناب از صحبت زهاد می‌باید مرا
خرقهٔ ارشادم اندر بر چرا فرمود شیخ | گر نه در بر خرقهٔ ارشاد می‌باید مرا

همچو نور عین و لام و یا شه ملک بقا
بر سریر فقر عدل و داد می‌باید مرا

در دل

در دل و جان خلوتی با یار می‌باید مرا | جان و دل خوش خالی از اغیار می‌باید مرا
یکنفس بی وصل اویم زندگی باشد حرام | تا نفس باقیست وصل یار می‌باید مرا
غیر را نبود در این ره خانه آمد شدن | خانهٔ دل خلوت دلدار می‌باید مرا
گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش | کافر عشقم بت و زنار می‌باید مرا
رند و دردآشام عشقم کی روم در صومعه | جای اندر خانهٔ خمار می‌باید مرا
جرعه نوشیدم از عشقت سراپا آتشم | حالیا خوش ریسمان در دار می‌باید مرا

از ازل گردیده طالع در دلم نور علی
تا ابد دل مطلع انوار می‌باید مرا

صبح است ساقی خیز و ده آنا عود و شینه را | کاز زنگ غم چون آینه سازد مصفا سینه را
برقع بماهت تا بچند از زلف مشک افکنی | در زنگ مپسند انقدر ای سنگدل آئینه را
در کنج سینه تا بکی گنجینه پنهان میکنی | بشکن طلسم و باز کن باری در گنجینه را
تا سازدم یکباره تن آواره زین دیر کهن | خیز و بجام اندر فکن آن بادهٔ دیرینه را
افتادم از افسردگی آن شوخ آتش طبع کو | تا خیزم و سوزم بر این خرقهٔ پشمینه را
زاهد بیا چون عاشقان بر جامه جان چاک زن | تا چند دوزی از ریا بر پارهٔ تن پینه را

تا پدید نوری از علی شد جلوهٔ اعیان جلی
روزی که گردد منجلی از جیب غیب آغیزه را

بیرون بکش تا زسر این کبر و منی را | دیدار نبینی رخ یار یمنی را
تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود انثار | بزدای ز آیینهٔ دل زنگ منی را
بر قامت جان جامهٔ هستی ندریده | بیهوده بود جیب دریدن کفنی را
زد شانه مگر باد بر آن زلف معنبر | کازدی شنوم نکهت مشک ختنی را
در خلوت دل قامت دلدار خرامان | خاطر ندهم جلوهٔ سرو چمنی را
دل دید چو با بت سر کوی توام گفت | در کعبه که دیده است مقید وثنی را

خوش آنکه چو نور علیش دیده بود جای
مست از می اسرار اویس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما | در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار | خویشتن را در بدر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی | پس سبک آنجا گذر کردیم ما
غوطه ها خوردیم در هر لجه | دامنی پر زانگهر کردیم ما

شهرها

شهرها دیدیم بیحد و شمار | عالمی زیر و زبر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی | سیرها در بحر و بر کردیم ما
عاقبت با یار چون نور علی | کشور جان را مقر کردیم ما

ناگهان پا بسر کردیم ما | پا و سر وقف سفر کردیم ما
در طریق عشق بنهادیم پا | عاشقانه ترک سر کردیم ما
خان و مان و عقل بر غارت زدیم | ساز و برگ عشق سر کردیم ما
سوی هر وادی که آوردیم رو | خوش از آن وادی گذر کردیم ما
خشک لب رفتیم در هر محفلی | کام جان از باده تر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو قامتی | دست با او در کمر کردیم ما
کام دل از لعل هر شیرین وشی | خسروانه پر شکر کردیم ما
شهرها کردیم معمور و خراب | خانه ها زیر و زبر کردیم ما
غوطه ها کردیم در دریای عشق | عالمی را پر گهر کردیم ما
در بیابانی که پایانی نداشت | هر زمان نوعی بسر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما
یار منظور نظر کردیم ما

بازساز عشق سر کردیم ما — ترک عقل خیره سر کردیم ما
معتکف گشتیم کنج میکده — باده نوشان را خبر کردیم ما
خشک لب هرجا حریفی یافتیم — کام او از باده تر کردیم ما
شربتی از لعل جانان یافتیم — کام جانها پر شکر کردیم ما
داغ عشقی بر جگر با سوختیم — سینه ها را پر شرر کردیم ما
شورها در هر سری انگیختیم — ناله ها را با اثر کردیم ما
گنج جان در کنج ویران یافتیم — ترک گنج سیم و زر کردیم ما
دست و دل شستیم از سود و زیان — ترک هر نفع و ضرر کردیم ما
پا و سر در عشق جانان باختیم — خویش را بی پا و سر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ساختیم — قصه خود مختصر کردیم ما

همنشین گشتیم با نور علی
خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم

بزم عشق است و همه شیشه و جام است اینجا — هرچه جز مستی و ذوق است حرام است اینجا
باده خواران همه افتاده ز می مست و خراب — آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا
روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت — زیر هر حلقه دو صد دانه و دام است اینجا
زاهد ار همچو خلیلت زند آتش تو مترس — نار نمرود همه برد و سلام است اینجا

ای خوش آن عاشق گمنام ز ننگ آزاده
که چو نور علیش ننگ ز نام است اینجا

ای چراغ ماه تابان هر شب از کوی شما — شعله خور مشعل هر صبح از روی شما
گر شما را نیست یاری سوی دلها رو بجان — روی ما هست از دل و جان دایما سوی شما
آتشی کان شعله ور گردید در طور کلیم — آتشی بود از شرار گرمی خوی شما
سبحه زنار گرد و خرقه را آتش بسوخت — هر که دید آن خال و زلف تار هندوی شما
ناف آهوی ختن چون دید گشته غرق خون — نافه تا یافت از آن چین گیسوی شما
گر خریداران خراج عالمی ارزندش — کی در این سودا فروشم تاری از موی شما

جز بابروی شمایم نیست روز از رو که هست
جلوه گر نور علی از طاق ابروی شما

بیا ساقی بیار آن جام می را　　زلالی بخش درد آشام می را

زمان گل بگلشن تا که باقیست　　منه از کف زمانی جام می را

ز خم خم غلغل نی یا که آورد　　ببزم میکشان پیغام می را

بغیر از خاصگان مصطبهٔ عشق　　کسی نادیده لطف عام می را

لبی دارم که پیش لعل نوشش　　نیارد برد هرگز نام می را

بریزد چون بکامش ساغر می　　ز کامش تازه سازد کام می را

بجز نور علی ساقی مستان

که دید آغاز و انجام می را

گر دست رسی نبود بر دامن گلشنها　　از خون مژه ما را گلشن شده دامنها

شها نه همین دلها آسوده بدرگاهت　　دارند همه جانها در کوی تو مأمنها

بی بار جفا باری در کوی تو ننشینیم　　در راه وفا کردیم هرچند نشیمنها

گر دانه ز کشتی مرغی برد از خرمنش　　کار آه شرر باری سوزد همه خرمنها

خصم از فلک و انجم در پوشد اگر جوشن　　آه سحری چون تیر بشکافد جوشنها

تا گشته همان طالع مهر سحری کاید　　در کوی تو شب خیزان چون ذره ز روزنها

چون

چون نور علی گردید اندر دل ما روشن

با پرتو او بستیم چشم از همه روشنها

نفسی بی جمال دلبر ما　　خود نگیرد قرار دل ما　　روز و شب خوش در آتش عشقش　　دل بود عود و سینه مجمرها

ذوق مستان اگر همی خواهی　　جرعه نوش کن ز ساغرها　　مهر و ماه و ثوابت و سیار　　همه هیچند پیش چشم ما

پادشاه ممالک عشقیم　　عقل چون پیشکار بر در ما　　آنچه از چشم خلق پنهان است　　روشن است آن برای انور ما

تافت نور خوش علی از دل　　دل شد آئینهٔ منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما　　در بر ما نشسته دلبر ما　　ما حریفان مصطبهٔ عشقیم　　جام گیتی نماست ساغر ما

ماه چه بود که نیر اعظم　　میکند کسب نور ز چهر ما　　عزت و ذلت جهان هیچ است　　روشن است این سخن برابر ما

آنکه سلطان عالمی است　　چون گدایان نشسته بر در ما　　عرصهٔ هر دو کون دانی چیست　　کمترین خطهٔ ز کشور ما

همچو نور علی کسی در دهر　　هست دیهیم فقر بر سر ما

جائی از نیست دلا به مناجات مرا　　بس بود منزل جان کوی خرابات مرا

حاجت خویش بغیر چرا عرضه دهم　　طاق ابروی تو بس قبلهٔ حاجات مرا

ماه خوبانی و خورشید صفت هست عیان　　عکس رخسار تو در آینهٔ ذات مرا

باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود　　عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا

دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی — شد مصور بنظر جملهٔ آیات مرا

پیر ارشاد رهِ عشقم و پیوسته مرا — کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا

سالها نفی جهان کردم و خود نیست شدم

تا شد از نور علی هستی اثبات مرا

تا زد از سینه ز صهبای غمت جوش مرا — کی زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا

پای تا سر همه آغوشم و پیوسته مرا — دست باشد به عشق تو در آغوش مرا

ساقی عشق سوی میکده با بربط و نی — ساغری داد بکف وقت سحر دوش مرا

وه چه ساغر که چو نوشیدمش از کیفیتش — عقل بدهوش شد و هوش فراموش مرا

واندر آن حالت مستی که نبودم با هوش — آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا

نغمه بود که سکان فلک میگفتند — از پی تهنیت باده همه نوش مرا

گرچه نور علی و ساقی سرمستانم

رفت از نشاهٔ آن تا بکجا هوش مرا

تا مهر روی یار برآمد ز بام ما — افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما

روز نخست منشی دیوان سر غیب — بنوشته بر صحیفهٔ هستی دوام ما

ساقی

ساقی بیار باده که بر روز نقد دل — رنگی که نقش خاتم لعلش بنام ما

غیر از صبا بگلشن جان کیست تا برد — هر صبحدم ز منزل جانان پیام ما

تا از کمند دهر جهاند سمند عمر — در دست باد داده چو زلفش زمام ما

از موی مشکبار تو برخواست نفحهٔ — خوشتر ز بوی نفحهٔ چین شد مشام ما

تا منزلی ز ما بشناسند اهل دل — روشن شده است نور علی در مقام ما

کردم چو از لا رخ سوی الّا — دیدم مسمّا خود را ز اسما

دادم چو ساقی انجام باقی از پای تا سر گشتم همه لا — نه اسم و رسمی نه وضع و شکلی آنجا یکی شد با هم مسمّا

چون تو الفان کردی جریده گردد عیان یکتائی ما — تا تو نشینی ایمن ز ساحل کی در کف آری دُرّی و زرها

خود را ز ساحل در بحر افکن بنگر در صدف اندر دُرّ یکتا — نور علی شد در دل چو تابان از ظلمت تن جان شد مصفا

نسیم گلشن کوی تو صبحدم ما را

شکفت غنچهٔ دل بلبلان شیدا را

چنان ز عشق رخت برده دلم از کف — که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را

چو ذره هیچ شود آفتاب عالمتاب — نمائی ار بتکلف جمال زیبا را

برو بکار خود ای واعظ نکو گفتار … مکن ملامت رندان بی سر و پا را

مجاز بان بملامت کشائی ار بینی … بنور دیدهٔ مجنون جمال لیلا را

دمی بدیدهٔ وامق درآ و خوش بنشین … گرت هوست که بینی عذار عذرا را

زبان بکام دل اکنون گشاده نورعلی

که زنده از نفسش میکند مسیحا را

ای حسن تو از چهرهٔ خوبان همه پیدا … از چهرهٔ خوبان همه حسن تو هویدا

مجنون صفتانیم در این دشت که دایم … چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلا

مائیم که بر حسن ازل بوده و هستیم … از دیدهٔ وامق نگران در رخ عذرا

از سامریان سحر شود جمله فراموش … آندم که نمائیم بمعجز ید و بیضا

تا کی سخن از جام جم و خم فلاطون … لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا

مستان تو را هیچ صدائی نکند دل … جز غلغلهٔ چنگ در این گنبد مینا

جز نور علی کیست که با خلق نماید

خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا

ای گشته ز تو سر جهان جمله هویدا … از عکس جمالت شده روشن همه دلها

بازو

تا پرتو حسن رخ تو کرده تجلی … از وی شده موجود وجود همه اشیا

آمد بوجود از عدم از عشق جگرسوز … افکند بدلها شرری ز آتش سودا

هم نقطهٔ توحید شد از خال تو مفهوم … هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا

هم مهر رخت گشت ز ذرات نمایان … هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا

با آینهٔ مهر و مهش کار نباشد … آنرا که بود دیده برخسار تو بینا

از نور علی گشته جهان جمله منور

تا پرده برافکند ز رخ شید یکتا

ای ز آب و رنگ عارضت شادابی گلزارها … هر خار گلزاری شود گر بگذری بر خارها

از کفر زلف آن صنم دیگری برآمد در حرم … بر گردن هر ذاکری شد سبحه‌ها زنارها

میخواست مانی تا کشد خطی چو خطت دایره … با گردش دوران آن در گرد شد پرگارها

نگشایدم گر باغبان بر رخ دری از گلستان … گیرم چو مرغ آشیان در رخنهٔ دیوارها

رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم … اشک روانم فاش کرد آخر سر بازارها

دوشم بصدر مصطبه خوش گفت ترسابچه … کاهنگ چنگ و جام و می آسان کند دشوارها

تا دیده تا نور علی از شرق جان در دلم … تابان شده ز آب و گلم خورشیدوش انوارها

در خرابات مغان تا که مقام است مرا
صحبت پیر و جوان شیشه و جام است مرا

بغلامی تو تا بسته ام ایشه کمر
شاه آفاق کمربسته غلام است مرا

مرغ دل کی شود هم صید بدام تو گر
هر خم زلف تو صد حلقه و دام است مرا

بی گل روی تو ای رشک پری از کف حور
گر همه خمر بهشت است حرام است مرا

تلخی کاسه زهر از کف شیرین دهنان
خوشتر از شهد و شکر بر لب و کام است مرا

نکه چشم سیاه تو بصحرای دلم
گر همه آهوی وحشی شده رام است مرا

تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و دری
جلوه گر نور علی از در و بام است مرا

ای رخت مهر سپهر انّما
قامتت سرو ریاض هل اتی

شرحی از روی تو و اللیل اذا
آیتی در وصف رویت والضحی

از ازل بهر ثنایت تا ابد
ذکر تسبیح ملک شد لافتی

در وجود اثبات الا کی بکرد
تا نکردی نفی شرک از تیغ لا

عاشقان هستند در فرمان تو
نقطهٔ تسلیم و پرگار رضا

هر که شد مفتون زلفت گشت
مطلق آمد از قیود ماسوا

از تو

از تو جوید یک نظر نور علی
تا وجودش جمله گردد کیمیا

ای از رخ تو روشن انوار دوست ما را
انوار دوست دیدن زان رخ نکوست ما را

چندی چو مغز بودیم در زیر پوست پنهان
عشق آمد و برآورد از زیر پوست ما را

خورشید روشنائی از چشم ما کند وام
زان رو که کحل بینش زان خاک کوست ما را

تا آبروی عشاق از اشک میفزایند
سیلاب دیده بر رو خوشتر از آبروست ما را

باری اگر زیاری رو سوی ما نیاری
دایم بعجز و زاری سوی تو روست ما را

مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان
تابان ببام گردون عکس که است ما را

مستیم و لاابالی نور علی عالی
پر از می جلالی جام و سبوست ما را

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را
همچو خور در دور آفکن از کرم پیمانه را

خانه دل را زیارت تا بکی ای بوالهوس
در حریم دل بباید جست صاحبخانه را

زنگ غیر اول ز مرآت دل خود پاک کن
وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را

تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا
کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را

بنگر ای دل چون ز مهر پرتو دریای شمع | جان فشانیهاست هر شب تا سحر پروانه را
کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد | گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را

تا نگردی مست جام عشق چون نور علی
در نیابی هرگز اسرار می و میخانه را

پر گل از گلزار وصلش تا شده دامن مرا | دل کشیده دامن از سیر گل و گلشن مرا
سر کند خون جگر هر گوشه از پیراهنم | آن جگر گوشه نیاید گر به پیراهن مرا
تا کشیده دامن آن سرو قبا پوشم ز خاک | چون کفن گردیده بر تن چاک پیراهن مرا
بس گشاده ناوک مژگانش روزنها بدل | تا نموده آن کمان ابرو رخ از روزن مرا
جوشنی گر نیستم بر تن در این معرض چه باک | زاشک خونین جامه بر تن هست چون جوشن مرا
گشتم از دست غمش بس زرد و لاغر چون هلال | مینمایندی بهم زانگشت مرد و زن مرا

عکسی از نور علی در سینه ام تابیده است
سینه هست امروز چون آیینه زان روشن مرا

سر دم دهد چو جلوه ز شوخی خرام را | محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید آسمان زندش بوسه بر رکاب | آرد بزین چو توسن زرین لجام را

ساقی ز روی دختر رز پرده بر فکن | تا بر دریم پرده ناموس و نام را
پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن | خالی منه ز باده گلرنگ جام را
بشنو پیام دلکش و برخیز تا نسیم | صد جان بمژده طایر فرخ پیام را
زاهد مخوان بسوی بهشتم چه نسبت است | با کوی دوست روضه دار السلام را

نور علی همای بلند آشیان بود
بیهوده چند گستری ای شیخ دام را

دلا چو چنگ برآور فغان بمحفلها | که دل کند ز می لعل حل مشکلها
کسیکه رو بره کعبه رضا آورد | ز سیل دیده بشوید غبار منزلها
کجاست بلبل نالان که دوش در گلشن | صبا ز چهره گل میگشود حایلها
چنان ببحر بلایم غریق گردابی | که زورق تنم نرسد بر کنار ساحلها
دلم ز ناله دمی چون جرس نیاسوده | که ساربان جفا پیشه بست محملها
ز کشت عقل بسی را امید خرمن بود | که برق عشق درخشید و سوخت حاصلها

از آن زمان که طلوعی نموده نور علی
چو آفتاب جهان طالع است در دلها

خوش نور خدا ثبت عیان در نظر ما — از روی تو ای روی تو نور بصر ما

سازد بهوس خشک لب چشمهٔ خورشید — هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما

بر روی تو ای شمع شب افروز جهان چند — پروانه صفت سوز در آه سحر ما

عالم همه گر غرق گناهند چه تشویش — پرورده شده در یم عصمت گهر ما

ای بیخبر از عیب خود آگاه نگشته — هر دم چه زنی طعنه بعیب و هنر ما

گفتیم و همان بود در اول قدم عشق — کافر شدنی نیست در این ره سفر ما

جز نور علی کیست در این دور که باشد
معصوم صفت در ره حق راهبر ما

مست صهبای وحدتم امشب — مطلق از قید کثرتم امشب

عارفان معارف حق را — نکته سنج حقیقتم امشب

روشنی بخش خلوت دل شد — دلبر ماه طلعتم امشب

چهره بنمود شاهد وصلش — کرده فارغ ز فرقتم امشب

تن گدازان در آتش مهرش — شمع بزم محبتم امشب

آتش شوق شعله ور گردید — سوخت خاشاک کلفتم امشب

بیخود

همچو نور علی ز جام طهور — باده پیمای وحدتم امشب

پای تا سر ز خویش حیرانی
غرق دریای حیرتم امشب

بسکه کرد آه و فغان از فرقت گل عندلیب — غنچه را شد چاک بر تن جامهٔ صبر و شکیب

دل بکند از شاخ طوبی و گل جنت نخواست — یک نظر هر کس بدید آن نقد و خد دلفریب

بگسلد گر رشتهٔ عمرم بمقراض اجل — نگسلد آن عهد و پیمانی که بستم با حبیب

ناله کردن گر چه رسم و شیوهٔ عشاق نیست — کی توانم کرد پنهان درد خود را از طبیب

دل غریب است و نکوییست میهمان پاس داشتن — واجب است باید دوست واجب پاس مهمان غریب

تا شدم مهمان عشقت هست بر خوان فلک — هر شبم قرص قمر نان خوشهٔ پروین نصیب

ملک دل شد گر چه از غوغای خیل غم خراب — میرسد شاهی که آبادش نماید عنقریب

شاد باش و غم مخور از بخت نافرمان که هست — هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه اش از قسمت خوان فراق
هر که چون نور علی وصل تو اش باشد نصیب

این عرق باشد برویش یا گلاب — یا گشوده عقد پروین آفتاب

تا شده در جدول گلزار حسن — جاریش از جدول خورشید آب

تابش مهر است در ماهش عیان — تا زده بر روی سیمین زر ناب

قطره‌های می بود در لعل او — یا که بر خورشید یاقوت مذاب

سنبل تر بر گل افشان کرده است — یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب

نرگس مست است از می سرگران — یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه‌گر از جبهه‌اش نور علی است — تا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب مه نقاب

خوش درآمد از در ما بی‌حجاب

گردش چشمان مست دلکشش — جام می بنمود ما را بی‌حساب

ز آفتاب روی عالمتاب او — ذره افزون نباشد آفتاب

نرگس شهلاست هر شب سرگران — دیده تا آن چشم مخمورش بخواب

ماه رخسارش مرا در دیدگان — عکس خورشیدیست تابیده در آب

هفت بحر اخضر گردون بود — بر سر دریای چشمم یک حباب

گشت تابان در دلم نور علی — آفتابی دیدم اندر ماهتاب

صبح

صبح روشن گشته و مه در نقاب — سر بگردون بر کشیده آفتاب

نالهٔ قمری و بلبل در چمن — گشته همچون نغمهٔ چنگ و رباب

سرو و گل خوانند اندر بوستان — آیهٔ طوبی لهم حسن مآب

مطرب خوش نغمه رقصان از سرود — ساقی گلچهره سرمست از شراب

زاهدان در صومعه معمار هوش — عاشقان در میکده مست و خراب

خرقه و سجاده کردم رهن می — دفتر دانش بشستم ز آب ناب

شد فروزان ناگهان نور علی — ذره‌ها گشته هر یک آفتاب

عین ما آب است و ما روی حباب — صورت ما جام و معنی ما شراب

صورت و معنی است عین یکدیگر — صورت آمد موج و معنی گشت آب

آفتاب از ذره میگردد عیان — ذره هم گردد عیان از آفتاب

جام می بر کف همی رقصم بذوق — بر در دیر مغان مست و خراب

خوش درآ در میکده جامی بنوش — تا شوی از سرمستان کامیاب

حرز جان کن سورهٔ اخلاص را — تا بدل بینی رخ ام الکتاب

مطربا از گفتهٔ نور علی — یک غزل بنواز با چنگ و رباب

تن رها کن همچو ما جانی طلب
جان و تن در باز و جانانی طلب

درد اگر داری بیا دردی بنوش — از طبیب عشق درمانی طلب
خاطر جمعی اگر جوئی بیا — حلقهٔ زلف پریشانی طلب
اعتباری نیست در دار جهان — رو سر خود گیر و سامانی طلب
تا بکی باشی ببند این و آن — این و آن بگذار و عرفانی طلب
خوش در آ در میکده رندانه وار — نزد سید ذوق و وجدانی طلب

بر در میخانه چون نور علی
کفر را بگذار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب — پاسبان حرمش گشتم و سلطان غریب
من چنان روی بشکرانهٔ نعمت نهم — که غریبیم من و مهمان شده بر خوان غریب
کی روا دار شود شاه غریبان جهان — که چکد خون دل از دیده بدامان غریب
من همان روز بدادم دل و دانش بر ضا — که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب
تا ثنا گوی گل باغ غریبان شده ام — گشته ام بلبل بستان بگلستان غریب

تا سرت

تا سرت گوی بمیدان غریبان نشود — کی شوی با خبر از قامت چوگان غریب

دیده بگشای و ببین نور علی را بعیان
که شود روشن از آن چشم دل و جان غریب

تا بکی دم زنی ای شیخ با کراه غریب — گر ترا نیست خبر از دل آگاه غریب
دو جهان را بدمی سوزد و بر باد دهد — چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب
هادی راه غریبان بخدا هست خدا — تو چه دانی بکجا میرسد این راه غریب
مهر خاور که بر آرد بسحر سر ز افق — روبد از دیدهٔ جان خاک ز درگاه غریب
جود خورشید جهان را نبود هیچ وجود — چون شود جلوه گر از برج کرم ماه غریب
ای صبا روز کرم جانب یعقوب بگو — یوسف مصر بر آمد ز ته چاه غریب

حلقه بندهٔ کی از روز ازل نور علی
کرد در گوش عزیزان بدر شاه غریب

بگذر از صومعه و خانهٔ خمار طلب — خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب
عشق جانان طلب و از سر و دستار بگوی — کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب
چند جوئی چو خران جنت پر آب و علف — بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب

عاشقانه ز در میکده عشق در آی — در کف ساقی باقی می اسرار طلب

چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی — دیده دل بگشای و رخ دلدار طلب

رخ او گوهر شهوار و دلت هست صدف — صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چو آیینه برآر — وانگه از نور علی مطلع انوار طلب

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب

جوهر جان طلبی از در میخانه طلب

تا کی مدرسه و چوب مدرّس خوردن — جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب

زاهد از راز دل سوختگان پیش مده — شمع رویش نگر و حالت پروانه طلب

سوی هر در چکنی دست پی لقمه دراز — از گدایان درش منصب شاهانه طلب

چند چون جغد کنی جای بهر کنج خراب — طالب گنج لقائی دل ویرانه طلب

گر بدیوانگیم نام شده شهره شهر — عقل کل عقل کند از دل دیوانه طلب

دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف — صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب

ساقی از جلوه دهد ابروی محرابی خویش — سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب

گر بکف جام جهان بین و لا هست دلا — همچو نور علی از شیشه مستانه طلب

زهی

زهی سلطان بحر و بر علی ابن ابیطالب — سریر ملک را سرور علی ابن ابیطالب

ولی خالق داور وصی و نفس پیغمبر — شفیع عرصه محشر علی ابن ابیطالب

ید قدرت ز گهواره برون آورد و خوش بنمود — نمود از هم لب اژدر علی ابن ابیطالب

شدند آدم همه عاجز ز انس و جن از آن معجز — بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابیطالب

ز ظلم چرخ کین پیشه بمظلومان چه اندیشه — چه باشد معدلت گستر علی ابن ابیطالب

اگر خواهد زند بر هم ز دست قدرتش یکدم — زمین و چرخ و هفت اختر علی ابن ابیطالب

شبی رفتم بمیخانه گرفتم یکدو پیمانه — ز دست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب

ز نور عین و لام و یا مرا شد چشم جان بینا

چو بنمود از رخ انور علی ابن ابیطالب

دل حریم حضور جانان است — حضرت بارگاه سلطان است

اندرین نکته لطیفه ایست نهان — کفر شید ز عین ایمان است

تا نموده مرا رخش در دل — عکس رویش چو مهر تابان است

در دل ما جز او کجا باشد — دل ما را خدا نگهبان است

هر کجا هست خاطر جمعی — در خم زلف او پریشان است

بر لبش خال زیر ظلمت خط　　همچو خضری در آب حیوان است

در خرابات عشق نور علی

فارغ از نقل کفر و ایمان است

شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته است　　جان عشاق چو پروانه بسی سوخته است

جامه دلبری و حسن با بریشم ناز　　بر قد سرو تو استاد ازل دوخته است

هرگز ایجان نخرندش بجوی اهل نظر　　هر که موئی بدو عالم ز تو نفروخته است

عاقبت تربت من لاله ستان خواهد　　بسکه پیکان غمت سینهٔ من دوخته است

مردهٔ را زنده نماید سخن هر که چو من　　زان لب روح فزا نکته آموخته است

آتش طور زند شعله مدامش ز شجر

هر که او نور علی در دلش افروخته است

در مصطب تجرید مرا تا که مقام است　　از جام تو ام بادهٔ توحید بکام است

شهانه همین دوش بدوش خم عشقم　　کف بر کف نیا و لبم بر لب جام است

این هستی تو گشته حجاب تو و گرنه　　خورشید رخ دوست عیان از در و بام است

از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار　　دل را نتوان گفت که دلدار کدام است

دل بد مکن از زاهد خود بین بسخن گفت　　در مذهب عشاق کجا باده حرام است

سنگی بنو دار شدم از عشق تو گمنام　　گمنام ره عشق تو را سنگ ز نام است

شهانه همین ساخت منور دل خاصان　　چون نور علی شعشعهٔ مهر تو عام است

عشقش آمد در دلم منزل گرفت

منزل عشقش برادر دل گرفت

بس بپای ناقه اش اشکم بریخت　　سیل اشکم دامن محمل گرفت

کی از این دریا برارد گوهری　　هر که منزل بر لب ساحل گرفت

میر عشقش آمد و همچون عسس　　عاشقان را مست و لا یعقل گرفت

گر جهان پر گشته است از عاصیان　　کی تواند جای حق باطل گرفت

کلب غافل گیر بود و ناگهان　　دامن ما زاهدی غافل گرفت

خوش بگو بیدیم پائی بر سرش　　پای تا سر ناگهانش گل گرفت

هر که با نور علی خصمی نمود

بود ظالم در سقر منزل گرفت

ساقی جان پرده ز رخ برگرفت　　آینه بر دست ز ساغر گرفت

شعلهٔ عکس رخش بر فروخت | شعشعه در می احمر گرفت
بوی از آن می بچمن برد باد | شورش و مستی بچمن در گرفت
شاهد گل عشوه گری ساز کرد | سرو سهی خرمی از سر گرفت
غلغله از بلبل سرمست خواست | ولوله در گنبد اخضر گرفت
نرگس مخمور بصد غمزه و ناز | بر کف سیمین قدح زر گرفت
نکهت گل نافه بچمن وام داد | سنبل در تاج ز عنبر گرفت
مست شد از جام طرب یاسمن | طنبک سیمین بنغل بر گرفت
غنچه صراحی بکف آمد بباغ | لاله پیاله زده سر بر گرفت
گلبن رعنا به بساط نشاط | دایره بر کف زمه و خور گرفت
بود پر مرغ طرب ریخته | باز ز تاثیر هوا پر گرفت
زاغ ز داغ حسد بلبلان | جای در آتش چو سمندر گرفت
بید موله شده کاکل فشان | رقص کنان ذیل صنوبر گرفت
آب روان شد پی گلگشت باغ | کیفیت از ساقی کوثر گرفت
نور علی تافت بطور دلم | شعله تن را چو شجر در گرفت

ای کشته

ای کشته صفاتت بجهان آینه ذات | ذات تو بود مهر و صفاتت همه ذرات
چون شعلهٔ خور شود از ذره فروزان | ما راست فروزان ز صفت شعشعه ذات
تا رایت عشق تو نگردیم نمایان | در رزمگه عقل نشد فتح مهمات
کوس لمن الملک تو ای شاه دمادم | کوبند ملایک همه بر بام سموات
جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد | محراب خم ابروی تو قبلهٔ حاجات
ز افراد جهان هر که الف وار شده فرد | در عرصه تجرید برافراشته رایات
تا لمعه از نور علی یافت نشد خضر
یکقطره ز حیوان نشدش یافت ظلمات

می فراوانست لیکن جام نیست | باده دُرد آلود و دُرد آشام نیست
خوشتر از خال لبت در زیر خط | مرغ دل را دانه در دام نیست
هر که گوید ذره سان هر دری | تابش مهر تو اش بر بام نیست
بستهٔ زنجیر زلف دلکش | این دل دیوانه را آرام نیست
چند میجویی ز نام ما نشان | در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از وصلش چه جویی کام دل | غیر ناکامی در این ره کام نیست

تا ز می مستانه شد نور علی
همچو او مستی در این ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست — جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست
شاها ز عطای تو کجا چشم بپوشم — هرچند ترا بر من مسکین نظری نیست
چون مرغ دل از گوشه بام تو بخیزد — کار زسنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست
دل را که بجز غم عشقت شده مهمان — جز مائده درد بجان ما حضری نیست
نخلیست محبت که ز هر دل که بروید — جز محنت و اندوه و غمش برگ و بری نیست
زاهد ز چه تکذیب کنی باده کشان را — هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست

از منظر معنی نظری کن که ببینی
جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

دل را که ز مهر رخت آرام گهی نیست — جز در کنف زلف تو آرامگهی نیست
با انکه ز چشم تو گهی خشم ندیدم — از روی نظر لطف گهی هست و گهی نیست
کوبند شهان گر همه کوس لمن الملک — بالله چو تو در مملکت حسن شهی نیست
امروز در انیعصر بخون ریزی عشاق — همچون صف مژگان تو شاها سپهی نیست

خورشید

خورشید فلک را دو جهان زیر نگین است — جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
دل را که کمند سر زلفت شده زنجیر — جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست
تا شعشعه نور علی رخ بفروزد
تابان ز فلک مشعله مهر و مهی نیست

دیده ما مطلع انوار اوست — سینه ما منبع اسرار اوست
صورت و معنی عالم سربسر — هرچه آید در نظر آثار اوست
بلبلان گلشن توحید را — قاف تا قاف جهان گلزار اوست
مشعل زرین مهر و شمع ماه — شعله از آتش رخسار اوست
شاه عشق است او و عقل کل مدام — از دل و جان چاکر دربار اوست
هر کجا رندی و طراری بود — پای بست طره طرار اوست
وصل و هجرش ز برای عاشقان — آن یکی نور آمد این یک نار اوست
از زبان ما همی گوید سخن — ما نمیگوییم این گفتار اوست
دیده کان روشن از نور علیست
لاجرم آیینه دیدار اوست

کعبهٔ دلها حریم کوی اوست
قبلهٔ جانها خم ابروی اوست

هرکجا پای ز خود گم گشته‌ای
خوش بخویش کان بجستجوی اوست

از لب هرکس که میجوشد سخن
مستمع داند که گفتگوی اوست

فتنهٔ افلاک و آشوب زمان
شمه از نرگس جادوی اوست

از حدیث کفر و ایمان کب است
هرکه آن شیدای روی و موی اوست

هرکجا بینی دل از کف داده‌ای
پای بست حلقهٔ گیسوی اوست

هر دلی کان روشن از نور علیست
جلوه گاه طلعت نیکوی اوست

درآمد از در آن ساقی سرمست
صراحی در بغل پیمانه در دست

زهر جانب هزاران فتنه برخاست
چو او اندر میان مستانه بنشست

بیک ساغر که او در دور افکند
هزاران توبهٔ صدساله بشکست

ز جامش جرعه هرکس که نوشید
برید از خویش و با دلدار پیوست

پریشان ساخت زلف عنبرافشان
دل جمعی بهوش گشت پابست

سخن تا چند از بالا و پستی
که نه بالائی آنجا هست و نی پست

دلی کان صیقل از نور علی یافت
ز زنگ نخوت و کید و هوا رست

درد و درمان ما همه اوئیست
وصل و هجران ما همه اوئیست

غیر او نیست جان و جانانی
جان و جانان ما همه اوئیست

هرکسی راست عهد و پیمانی
عهد و پیمان ما همه اوئیست

بزم ذوق است و رکنان درو جد
ذوق و وجدان ما همه اوئیست

ما چو پروانگان سوخته جان
شمع تابان ما همه اوئیست

همچو نور علی بپردهٔ دل
راز پنهان ما همه اوئیست

مشهد شاهد غیبی دل درویشان است
وادی عشق مخیم کل درویشان است

بر سر دار فنا نه قدمی تا بینی
صدر ایوان بقا منزل درویشان است

ای باشغل شده مایل دم از اعلی چه زنی
آنچه اعلی است تراسافل درویشان است

آنکه داری طلب و پوئی پی اکسیر وجود
خاک زر از نظر کامل درویشان است

آنکه خورشید ز عکس رخ او منجلی است
متقابل بدل قابل درویشان است

انکه بر بام فلک کوکبهٔ کوکب او   نوبت ملک زند سائل درویشان است

منجلی ساز دل از نور علی تا بینی
مشرق طور تجلی دل درویشان است

هر که درد فراق یارش نیست   در حریم وصال بارش نیست
روزکارش خوش انکه جز با یار   سر و کاری بروزکارش نیست
زاهد از عیب باده نوشان کفت   خبر از لطف کردکارش نیست
یار اکر بایدت ز غیر منال   نیست هرکز کلی که خارش نیست
شاهباز نیست عشق شیر افکن   که بجز صید دل شکارش نیست
انکه از ناله میکند منعم ،،   خبری از دل فکارش نیست

هر که نور علی ندید بدل ،،
نزد روشندلان کذارش نیست

بود ما را ابتدائی هست نیست   بود ما را انتهائی هست نیست
بحضور حضرت جانان ما   خلوت جانرا صفائی هست نیست
به ز درد در دل در کام جان   دردمند از ادوائی هست نیست

همچو

همچو بالای بلا انکیز یار   مبتلایان را بلائی هست نیست ،،
از نوای بینوائی خوبتر   بینوایان را نوائی هست نیست
کوشهٔ میخانه دایم جای ماست   خوشتر از این کوشه جائی هست نیست

در ریاض عشق چون نور علی
بلبل دستان سرائی هست نیست

عشق بی جور و جفائی هست نیست   حسن با مهر و وفائی هست نیست
عقل را با انهمه جاه و جلال   بر بساط عشق جائی هست نیست
بی جمال جانفزای دلبران   محفل دل را صفائی هست نیست
ای ز بالایت جهانی در بلا   همچو بالایت بلائی هست نیست
بی کل روی تو در کلزار دل   بلبل جانرا نوائی هست نیست
تا نکردد روشن از نور علی   کشور جانرا ضیائی هست نیست

عقل فانی را بقائی هست نیست   علم باقی را فنائی هست نیست
جوهر ما را جلائی نیست هست   کوهر ما را بهائی هست نیست

نکته سنجان ره تحقیق را / جز طریق عشق رائی هست نیست

عاشقان کعبه توفیق را / جز حریم دوست جائی هست نیست

همچو مرآت ضمیر عارفان / ساغر گیتی نمائی هست نیست

عاشقانرا با همه برگ و نوا / غیر بی برگی نوائی هست نیست

سالکانرا همچو نور عین و لام / در طریقت رهنمائی هست نیست

گلخن تن را بقائی هست نیست / گلشن جانرا فنائی هست نیست

می پرستان لب لعل ترا / خوشتر از میخانه جائی هست نیست

مرغ دل را در سرابستان جان / بی رخت برگ و نوائی هست نیست

بیدلانرا در بساط دلبری / همچو لعلت دلربائی هست نیست

دردمندان غم عشق ترا / به ز درد دل دوائی هست نیست

کشتگان خنجر هجر ترا / جز وصالت خونبهائی هست نیست

در سپهر حسن و خوبی جز رخت / آفتاب جانفزائی هست نیست

گر تو با من میکنی بیگانگی / جز تو ما را آشنائی هست نیست

درجهان

درجهان ما را ز نور عین و لام

جز دعایت مدعائی هست نیست

گلعذارا چون تو یاری هست نیست / چون تو یار گلعذاری هست نیست

چون بهار گلشن حسن رخت / بی خزان هرگز بهاری هست نیست

در نگارستان دل عشاق را / چون رخت نقش و نگاری هست نیست

بسکه پیماید لب لعل تو می / می پرستانرا خماری هست نیست

بیقراران سر زلف ترا / از پریشانی قراری هست نیست

گوشه گیران غم عشق ترا / با خود و با غیر کاری هست نیست

بر سریر فقر چون نورعلی / پادشاه باوقاری هست نیست

غمگسارا چو تو یاری هست نیست

چون تو یار غمگساری هست نیست

دلبرا چون تو میان دلبران / دلبر نیکو شعاری هست نیست

با رقیبت گر نسازم چون کنم / گنج گل بی رنج خاری هست نیست

چشم مستت خون هشیاران بریخت / همچو او خنجرگذاری هست نیست

درمیان باده نوشان لبت
هوشیاری درکناری هست نیست

زاهد ار ما را ملامت میکند
قول او را اعتباری هست نیست

در طریق عشق چون نور علی
کامل کامل عیاری هست نیست

در جهان چون یار ما یاری کجاست
یار غمخوار وفاداری کجاست

جز حضور حضرت دلدار ما
خلوت دل را پرستاری کجاست

کاروان رفت و هنوز این نازنین
جمله در خوابند بیداری کجاست

جمله ذرات از می توحید ذات
بیخود و مستند هشیاری کجاست

تا نباشد حق مطلق را ظهور
در جهان منصوری و داری کجاست

گفتگوی ما همه گفتار اوست
به از این گفتار گفتاری کجاست

بر بساط عشق چون نور علی
جرعه نوش رند و طراری کجاست

همچو آن دلدار دلداری کجاست
همچو آن غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب بیخودی
بر بساط عشق هشیاری کجاست

عالمی

عالمی غرقند در دریای عشق
اینچنین دریای ذخاری کجاست

زیر خرقه بت پرستی تا بچند
دیر و ناقوسی و زناری کجاست

زین معما تا کند رمزی بیان
راز دانی صاحب اسراری کجاست

دیر دل ناقوس ذکر و بت حضور
سبحه زنار کرداری کجاست

زاهد ار تکفیر اهل حق کند
همچو او بیدین غداری کجاست

در چنین بزمی که شه را بار نیست
هر گدائی را بگو باری کجاست

بر در میخانه چون نور علی
میفروشی رند و خماری کجاست

بزم جان را چو تو جانانی کجاست
ملک دل را چو تو سلطانی کجاست

چون رخت ماهی نتابید از فلک
چون قدت سروی ببستانی کجاست

دل شبستانست و رخسار تو شمع
همچنین شمع و شبستانی کجاست

جز گلستان حریم کوی تو
بلبل جان را گلستانی کجاست

عاشقان را همچو موی و روی تو
در جهان کفری و ایمانی کجاست

تو سلیمانی و لعلت خاتم است
خود بگو زین سان سلیمانی کجاست

بر رخت چون نور عین ولام ویا
واله وشیدا وحیرانی کجاست

راه ما را جز تو پایانی کجاست   درد ما را جز تو درمانی کجاست
در دل ما دلبری غیر از تو کو   جان ما را جز تو جانانی کجاست
تشنه کامان زلال خضر را   همچو لعلت آب حیوانی کجاست
گوی دل را در سر میدان عشق   چون خم زلف تو چوگانی کجاست
چاک چاک از خار هجران ما شده   پر گل وصل تو دامانی کجاست
گلشن کوی ترا جز جان ما   بلبل مست خوش الحانی کجاست

در جهان چون نور عین ولام ویا
بر سریر فقر سلطانی کجاست

بی هوایش در سری شوری کجاست   بی لقایش در دلی نوری کجاست
بی رخش در دیدهٔ منظور کو   بی غمش در سینهٔ شوری کجاست
دیده هر جا بنگرد منظور اوست   غیر او در دیده منظوری کجاست
در چمن جز چشم مست فتنه جوش   نرگس فتان ومخموری کجاست

بغم

بغم عشق که عین شادی است   در بهار عیش مسروری کجاست
گنج جان تا در دل ویران نهاد   همچو این ویرانه معموری کجاست
بر طلسم جان چو نور عین ولام   اهل دل را گنج مستوری کجاست

بی رخش در دیده ها نوری کجاست
بی غمش در سینه ها شوری کجاست

بی خیال نقش روی آن نگار   در دل و در دیده منظوری کجاست
بی سرور عشق شور انگیز او   سینهٔ پرشور مسروری کجاست
خم می سر ریز و ساغرها تهی   دار ها بر پا منصوری کجاست
گر عبادت میکنی بهر بهشت   همچو تو بی شرم و مزدوری کجاست
زاهد از عشقت اگر معنی کند   همچو آن بی عقل معذوری کجاست

تا نتابد پرتو از نور علی
در دل روشندلان نوری کجاست

گلشن دل را صفائی دیگر است   بلبل جان را نوائی دیگر است
دلربا دیدیم شاهدها بسی   شاهد ما دلربائی دیگر است

از وجود خویش فانی شده‌ایم　　زین فنا ما را بقائی دیگر است

انکه دارو ها بدرد ما کنی　　درد او ما را دوائی دیگر است

آشنائی کو ز خود بیگانه شد　　نزد رندان آشنائی دیگر است

در سر زاهد هوای قصر و حور　　در سر عاشق هوائی دیگر است

تا بدل نور علی تابان شده　　دیدهٔ جانرا هوائی دیگر است

جوهر ما را جلائی دیگر است　　گوهر ما را بهائی دیگر است

تیغ هجرش گرچه خون ما بریخت　　نقد وصلش خونبهائی دیگر است

بینوا یا نیم و ما را در جهان　　ساز بی برگی نوائی دیگر است

هر دلی را گی شنای بحرهاست　　بحر ما را آشنائی دیگر است

با صفا دیدیم محفلها بسی　　محفل ما را صفائی دیگر است

درد هجرش داغها بر دل نهاد　　مرهم وصلش دوائی دیگر است

در سر لبهای دل نور علی

بلبل دستان سرائی دیگر است

زع

ز من مپرس دلت از چه روی خونین است　　از آن بپرس که عاشق کشیش آئین است

فغان که زار بتیغ غمم بخواهد کشت　　مهی که با دگران مهر و با منش کین است

غبار نیست که بر گرد عارضش سبزی　　کشیده بر ورق گل خط ریاحین است

حریم سینهٔ مجنون نشیمن لیلی است　　رواق دیدهٔ فرهاد قصر شیرین است

ترا که مسند شاهی است تکیه که چه غم است　　ز من که بستر از خار و خاره بالین است

ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن　　که دزد خانهٔ ایمان و رهزن دین است

دری که سفت بوصف رخ تو نور علی

هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دوش در بزم خبان ساقی جان سرشار و مست　　پای کوبان خوش در آمد جام کافوری بدست

در بروی غیر بست و بند برقع بر کشاد　　زد صلای باده از هر سوی بر هشیار و مست

گفتم این جام از برای کیست گفت آنکس که چشم　　در تجلی جمال یار از اغیار بست

گفتمش از بهر وی خاصیت این جام چیست　　گفت آرد بر سبوی هستی جانش شکست

گفتم او را از سبوی جان شکستن چه خواص　　گفت بندد دل همی بر عهد و میثاق الست

گفتم او را از وفای عهد حاصل چیست گفت　　آرد اندر محفل ابرارش با نه نشست

گفتم اندر محفل ابرار جای کیست گفت / هر که چون نور علی از خویشتن یکباره رست

اکنون که چمن بساط آراست

شد گردش چرخ کجروش راست

مطرب بدف و ترانه بنشست / ساقی بنشاط و عیش برخاست

اسرار غمش که هست پنهان / در مخزن دل مرا هویداست

هر صبحدمم طلوع مهری / از مشرق کوی یار پیداست

بر پای دلم که هست مجنون / زنجیر جنون ز زلف لیلاست

پیما و سران دشت غم را / در سینه کجا غم سر و پاست

نوری ز علی چو تافت در دل / دل آینه سان از آن مصفاست

در آینه تا که عکس پیداست / تمثال جمال او هویداست

اسم ار چه طلسم گنج ذاتست / آیینه چهرهٔ مسماست

از شام بصبح و صبح تا شام / ما در پی یار و یار با ماست

روشن ز رخش تجلی نور / در دیدهٔ مردمان پیداست

جز باده

جز باده کشان عشق او کیست / کاز هستی و نیستی مبرّاست

دل را که غریق بحر عشق است / پیوسته نظر بدر یکتاست

بر جبههٔ سیّدم نظر کن

بین نور علی چه سان هویداست

روشن از نور رخش تا چشم ماست / چشم ما روشن بانوار خداست

قطره گر بیش از این دریا نه ایم / عین ما دریا و دریا عین ماست

شاه هفت اقلیم بهر لقمهٔ / بر در دولتسرای ما گداست

کی بدل کبر و ریا راه دهیم / دل حریم بارگاه کبریاست

تو چه دانی قدر درد درد دل / درد درد دل دوای درد ماست

درد دل بهر چه گوئی با طبیب / دردمندان درش دار الشفاست

بر سر فقر چون نور علی

تاجداری اندر این کشور کجاست

در این منزل چه جای کاروانست / که هر دم کاروان دل روانست

دلم خون گشت و از دیده در آن کوی / روان چون کاروان بر کاروانست

بس این معجز کار اعجاز محبت | مه نامهربانم مهربان است
دلم کاز زخم پیکانش نشانهاست | نشان تیر آن ابرو کمان است
که آرد کشتی ما را به ساحل | ز دریائی که بی قعر و کران است
دلی کاز گلشن وصلش جدا ماند | هزار اندر هزار انش فغان است
مرا نور علی از مشرق جان | فروزان همچو مهر آسمان است

انکه ویران شده از سیل فنا خانهٔ ماست | مخزن گنج بقا در دل ویرانهٔ ماست
مینماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان | همه یک پرتو حسن رخ جانانهٔ ماست
گرچه هرگز زند و سیک جهان دم زنم | از کران تا بکران قصه و افسانهٔ ماست
ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود | گردش چشم تو هم ساغر و پیمانهٔ ماست
در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست | همه شب تا بسحر نعرهٔ مستانهٔ ماست
انکه از پرتو حسنش شده ممکن موجود | روز و شب عشق رخش در دل دیوانهٔ ماست

تا شده نور علی جرعه کش محفل دل
محفل آرای دل شیوهٔ رندانهٔ ماست

در خرابات مغان ماوای ماست | جلوه گر در دیدهٔ بینای ماست

نور روش

نور رویش کاز همه پنهان بود | سید ما میر بیهمتای ماست
تا بپای او سری بنهاده ایم | هر کجا باشد سری بر پای ماست
دائمش کف بر کف جام جم است | هر که را لب بر لب مینای ماست
قطرهٔ خوردیم و خوش دریا شدیم | هفت دریا موجی از دریای ماست
ما بعشقش واله و شیدا شدیم | عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم چون نور علی
ز آستین پیدا ید بیضای ماست

مرآت جمال حق دل ماست | محصول دو کون حاصل ماست
معنی حروف اسم اعظم | در صورت نقش هیکل ماست
ماییم قتیل و عشق قاتل | جانها بفدای قاتل ماست
در آینهٔ جمال شاهی | عکس رخ او مقابل ماست
دریای محیط بحر توحید | موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری | از ما بطلب که واصل ماست
چون نور علی بزم جانها | در خلوت یار منزل ماست

جای جانان در حریم جان ماست — جان حریم خلوت جانان ماست

سحر چشمش فتنه دور زمان — کفر زلفش آفت ایمان ماست

دردمندانیم و دردی مُخوریم — کان دوای درد بی درمان ماست

اینجهان وانجهان از تحت و فوق — موجی از دریای بی پایان ماست

چون براق معرفت را زین کنیم — در فضای لامکان جولان ماست

چون بمیدان حقیقه رو نهیم — گوی گردون در خم چوگان ماست

هر دو عالم بهر ما ایجاد شد — نص لولاک لما برهان ماست

گر جمال نحن اقرب بنگری — روح اعظم در حقیقه جان ماست

نحن نرزق را چو ما مهمان شویم — مهر گردون گرده از خوان ماست

ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم — کنت کنزاً ایتی در شان ماست

گر سوی جنات تجری بگذری — نهر جاری دیده گریان ماست

با بهشت عدن ما را کار نیست — کوی جانان روضه رضوان ماست

گر تو را سودای ما در سر بود — بر سر بازار جان دکان ماست

پادشاه هفت کشور را ببین — کان گدای کوی درویشان ماست

نفس اماره

نفس اماره که سخت و سرکش است — سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چو با نور علی گشتیم یار

عرش و کرسی پایه ایوان ماست

چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست — مستی کون و مکان از باده گلفام ماست

زهر قهر ار میکنی در جام ما را جای شهد — خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر جام ماست

جمله ذرات جهان آینه حسن تواند — تا طلوع آفتاب طلعت از بام ماست

از مکان ما اگر پرسی در آ در لامکان — ور نشان میجویی از ما بی نشانی نام ماست

تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران — خال شاهد دانه ما زلف ساقی دام ماست

نخل طوبی در بهشت و سرو رعنا در ارم — منفعل از قامت آن سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک خیال ما رود تا سوی عرش

در درون پرده تا نور علی پیغام ماست

یوسف مصر دلم جانب کنعان بگذشت — صبح وصلم بدمید و شب هجران بگذشت

از حرم هر که در آمد بدر دیر مغان — کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت

ای بسا جان مقدس که شدش خاک نشین — سرو ناز تو بهر جا که خرامان بگذشت

هر که بگشاد برخسار تو جانان نظری — همچو من بیدل و حیران شد و از جان بگذشت

عاشقان را سر و سامان شده تا نور علی

در ره عشق بتان از سر سامان بگذشت

یا رب این ساغر سرجوش ز خمخانه کیست — هوش ما برد و ندانیم ز پیمانه کیست

کس از این باده مردافکن گلرنگ نیافت — کاین همه کیفیت از نرگس مستانه کیست

بس که جان بر سر جان ریخته هر سو بر هش — جان ما را نتوان گفت که جانانه کیست

بسکه دلها شده ویران ز پی گنج غمش — کس ندانست که این گنج بویرانه کیست

دلها را که بود زلف تو زنجیر جنون — جز برخسار پری وضع تو دیوانه کیست

غیر کاشانه اغیار که ظلمتکده است

روشن از نور علی تا شده کاشانه کیست

این گل گلشن دل یا رخ دلدار من است — غنچه گلبن جان یا دهن یار من است

موسی اینجا ارنی گوی چرا رد نکند — کآتش طور دی از آه شرربار من است

صنما کافر عشقم بجرم چون بروم — بت من روی تو و زلف تو زنار من است

گر کشم باده از لعل لبت باک مدار — زانکه از لعل لبت باده کشی کار من است

رکز

بسکه در بستر غم سر بودم بالش درد — جز غم و درد تو جانان که پرستار من است

ساقی اندر قدح این حمرت عکس می ناب — از گل روی تو یا ز اشک چو گلنار من است

تا شده طالعم از مشرق دل نور علی

سینه از پرتو آن مطلع انوار من است

اینچنین شاد وقتی که وقت ما خوش است — دور جام و گردش مینا خوش است

موسم عیش است و ایام نشاط — سیر گل با لاله صحرا خوش است

زورق افکندیم در دریای می — زورقش بنگر چه در دریا خوش است

دیده ما جلوه گاه روی اوست — او عیان در دیده بینا خوش است

در همه اسما مسمی را بجوی — یک مسمی زین همه اسما خوش است

اول و آخر نهان و آشکار — حضرت همتای بیهمتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی

سر پنهان از دلم پیدا خوش است

ما عاشقان مستیم پیوسته در خرابات — اما سخن نگوئید از زهد و زرق و طامات

چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان — که خود نمی‌شناسیم تسبیح از تحیات

ای زن صفت بغفلت خواب و خمار تا کی   مردانه وار بگذر زین خواب و زین خیالات

از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی   حیف از رجال آمد این کشف و این کرامات

ای زاهد فسرده دم در دهان فرو کش   از پی نشان چگوئی ناکرده طی مقامات

تا با خودی تو هرگز دیدار حق نبینی   آنکه که بیخود آئی حق را کنی ملاقات

شاهانه اندر این بزم نور علی است سرمست

از جام وحدت حق مسته جمله ذرات

ای صفات سر بسر روپوش ذات   ذات پاکت گشته مخفی در صفات

حسن تو چون کرد آهنگ ظهور   گشت مرآت جمال کائنات

ذره تابید از مهر رخت   گرد روشن جان جمله ممکنات

قطره بارید زابر رحمتت   شد بظلمات عدم آب حیات

برهمن کو هست از ایمان بری   حسن تو می بیند از لات و منات

هر زمان جویم ترا در گوشه   که بسوی کعبه گاهی سومنات

جلوه بنمود از نور علی

عالمی را ساختی برخویش مات

ای لبت

ای لبت سرچشمهٔ آب حیات   بوسه ات شیرین تر از قند و نبات

گر خرامی یک ره از خانه برون   خوبرویان بر رخت گردند مات

طاق ابرویت چو بیند برهمن   بگذرد از سجدهٔ لات و منات

شرح حسنت کنجدم اندر بیان   گر بگنجد بحر اندر جهات

ایها الساقی ادر کاس الرحیق   تا نمایم حل جمله مشکلات

بهر تسکین دل من بوسه   کرده خطت بر لب نوشین برات

چهره بنما که چون نور علی

خیرم و سازم دل و جان را فدات

ای صفات شده آئینه ذات   کرده ذات تو تجلی بصفات

نوح را لطف تو شد لنگر فلک   تا ز طوفان بلا یافت نجات

خواستم نقش جمالت بکشم   شد مژه ام قلم و دیده دوات

منم آن طوطی شکرشکنی   که خورم از لب قند تو نبات

دل که لب تشنهٔ جام خضر است   جوید از لعل لبت آب حیات

با گل روی تو ام بلبل جان   نبود یکنفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی
جلوهٔ ذات بر آمد بصفات

گر نیازی بهر یار دلربا می‌بایدت — هر نفس جانی بپای وی فدا می‌بایدت
ز آتش عشق رخش سیماب دل را آب ده — گر درون بوتهٔ تن کیمیا می‌بایدت
تا کی جوشی با اغیار و نجوشی بهر یار — روز خود بیگانه شو گر آشنا می‌بایدت
تا بچشم جان عیان بینی هلال ابروی خویش — چاک دل را باز کن دست دعا می‌بایدت
دانهٔ یاقوت دل را دادمت ای کان حسن — دلبرا این تکمه در چاک قبا می‌بایدت
از شرار آه آتشبار در بزم رضا — شعله‌ور کن شمع‌ش را گر تجلا می‌بایدت

درد مندانه در آ در دیر چون نور علی
دُرد دردی نوش کن گر که دوا می‌بایدت

راست گویم قد دلجوی تو بی چیزی نیست — کج بگویم خم ابروی تو بی چیزی نیست
فتنه در خواب عدم بود که من بیکشم — سحر آن نرگس جادوی تو بی چیزی نیست
دل که هست ابروی محراب تو قبله گهش — طایف اندر حرم کوی تو بی چیزی نیست
این همه بر گل رخسار تو آمد شد باد — جنبش سلسلهٔ موی تو بی چیزی نیست

صنما

صنما زیر خم زلف چو زنار نهان — خال جادوگر هندوی تو بی چیزی نیست
پیش از آنم که بگردن نهی طوق طلا — گفتم این حلقهٔ گیسوی تو بی چیزی نیست

در دل و دیدهٔ مرا همچو صفت نور علی
گشته تابان زهمه روی تو بی چیزی نیست

گر چه گستاخیت هر دم آمدن بر درگهست — آیم و ریزم بدیده کحلی از خاک درست
دسترس گر نبود مر بپای بوست بس همین — گایم و بوسم و نهانی آستان درگهست
کی دل از چاه زنخدانش برون آید که هست — صد هزاران یوسف مصری گرفتار زرست
مه چنان از مهر گیرد نور هر شب بر فلک — مهر هم زانسان بگیرد نور هر روز از رخت

از رخت نور علی افروخته تا شمع دل
دل بود پروانه آتش بجان و اله‌ست

کوی دلدار بهشت است و چمن شوا شگفت — نقش پایش گل نسرین و سمن شوا شگفت
بسکه داده بخطش خط غلامی عنبر — گیسویش را بخطا مشک ختن شوا شگفت
شود از شرم حباب بکه گلش غرق گلاب — عرقش را بر رش در عدن شوا شگفت
قیمت لعل بدخشان در شکم بشکست — چشم خونبار مرا کان یمن شوا شگفت

وه که با مرغ دل من بوی گلشن جان   خبر حدیث لب آن غنچه دهن شو اشکفت

چون دلم کرد بچین سر زلفش مسکن   بعد از این پیش رخش حرف وطن شد اشکفت

شده چون آینه در مجلس او نور علی

لاجوابت مکانی که سخن شو اشکفت

دوش رندی بخرابات مرا فاش بگفت   کاز چه روشیشهٔ می کرده در خرقه نهفت

خرقه تن بدر و شیشه می فاش بنوش   هیچ پروا مکن از زاهدی اف نه بگفت

در گلستان جهان ما که فلک یاد دهد   هرگز ایگل چو گل روی تو یک گل نشکفت

نی در وصل تو ام چند در این بحر فراق   کو هر اشک بالماس مژه باید سفت

دل ما را که نباشد بجهان مثل و قرین   گرچه یکتاست بود روز و شبش با غم جفت

زامد و رفت خیال رخ دلجوی مهت   یکشبم تا بسحر دیده بدیدار نخفت

غیر نور علی آن ناظم دیوان سخن

نظم دُر بار بدینگونه که آورده بگفت

بسته باشد تا بکی میخانه را در الغیاث   چند ماند خالی از می جام و ساغر الغیاث

طبل شادی تا بکی در سینه ام سلطان غم   کوبد و آید ز هر سو فوج لشکر الغیاث

تا کی

تا کی از منجنیق چرخ ناهموار دون   سنگ فتنه بارد م بر کاسهٔ سر الغیاث

گرچه یارانم ز یاری یاوری ها میکنند   نیست ما را جز تو یار یار و یاور الغیاث

حیدرا از آستین دست یدُاللهی بر آر   نفس بگشاده دهان مانند اژدر الغیاث

رایت نصرٌ من الله را تیم افراشتی   تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد آئینهٔ گردون ز روی عاصیان

تا کند نور علی بارش منور الغیاث

روزگاری صرف شد در کلبهٔ هجران عبث   بی وصال دوست عمری رفت در پایان عبث

این همه زاری و افغان بهر دیدار گل است   کی بود مرغ سحر را زاری و افغان عبث

تا نه زد شانه ز زیر چوب دربانان پسر   ره نیابد هر گدائی بر در سلطان عبث

حاجب و دربان بر این درگه اگرچه بابت است   شاه ما را نیست بر در حاجب و دربان عبث

شیوهٔ تسلیم و رسم بندگی سازد عیان   کی قلم سر میکذارد بر خط فرمان عبث

انچه را آیات علم از بهر ما افراشته   نیست بالله انچه آیات در فرمان عبث

همچو معنی گر نگردد موج زن از هر کنار   جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث

سینه چون آئینه تا بر خود نگیرد صیقلی   کی در آن نور علی گردد دلا تابان عبث

جیب جان از خار هجران تا نگردد چاک چاک
پر گل از گلزار وصلش کی شود دامان غنچه

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج   نهاده بر سر خورشید خاکپایت تاج
جهان چو روز منور نموده رخسارت   گشائی از رخ خود نقاب در شب داج
شهان ملک جهان بر درت چو مسکینان   ز خوان بذل و عطایت بلقمهٔ محتاج
غرض رسیدن نعلین بود از تو بعرش   وگرنه لایق شانت نبود این معراج
حمید و حامد و محمود احمد مرسل   توئی توئی که دهندت همه رسولان باج
ولی والی والا علی عالی قدر   بداده آنکه بامر تو امر شرع رواج

ازآن زمان که رخش تافته بدل نورم
شده است روشنم از وی حدیث نور زجاج

دوشم بسبو ساقی پر کرد قدح از راح   ز آن راح که می ریزد جان در بدن اقداح
از راح و ز اقداحت نبود اگر آگاهی   راح است حیات ای دل اقداح بود ارواح
خوردم قدحی چون من ز آن راح روان افزا   رستیم و ز خود گشتیم در بحر فنا سیاح
کردم چو سراسر طی آن قلزم فانی زا   خورشید صفت گشتیم در ملک بقا سباح

اکنون که شدم باقی هستم بجهان ساقی   هر کس قدحی دارد پر سازمش از آن راح
دارم بقدح راحی وه وه که چه خوش راحی   راحی که بر افروزد در شیشهٔ دل مصباح

من نور علی باشم والی و ولی باشم
سر ازلی باشم بر گنج خفا مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راح   لعل تو بس است راح اقداح
این راح که از لب تو نوشم   گنجینهٔ روح راست مفتاح
مائیم که بهر گوهر وصل   گردیده ببحر عشق سباح
برخواسته از بساط اجسام   بنشسته ببارگاه ارواح
ز اقلیم صور شده مسافر   در کشور معنیم سیاح
بردیم برون ز بحر کشتی   بی منت ناخدا و ملاح
ما را بزجاجهٔ دل و جان   خود نور علی بس است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح   عالمی کشته و کند ترویح
از سپهر جمال خورشیدی   همچو ماه رخت نتافت صبیح

کشته کروبیان قدسی را — ذکر تقدیس تو بجان تسبیح

هر نفس از زبان دل شنوم — نام نیکوی تو بقول فصیح

روح ما را مفرح یاقوت — بس بود لعل دل پی تفریح

تحیه کرده ببارگاه فلک — تا شده خاک درگه تو ترجیح

کس چو نور علی نداده نظام — کشور نظم را بدین تنقیح

مرو مرو ببرش اینچنین دلا گستاخ — نموده ترک ادب میروی کجا گستاخ

اگرچه آمدن و رفتنت ز گستاخیست — برو برو ببرش پیش از این میا گستاخ

ادب بورز و ز گستاخیش مرو در پیش — هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ

غرض ز گفتن او امتحان عشاق است — تو اینچنین ز تغافل شوی چرا گستاخ

دهند اگرچه همه رخصتش بگستاخی — ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ

ادب ادب ادب آور که رسم عشاق است — بوصل او برساند ترا ادب گستاخ

بغیر نور علی آن ادیب سرمستان

کسی ببزم شهان کی نهاده پا گستاخ

تا ز درس عاشقی دل نکته آگاه شد — سینه ام بی کینه گشت و مخزن الله شد

درخرابات

درخرابات مغان هرکس که او با ما نشست — خوش طلسم لا شکست و گنج الا الله شد

از تمنای طواف کعبه صاحبدلان — هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد

همچو ما پا بر فراز نه فلک خواهد زدن — هر که را دست طمع از این و آن کوتاه شد

بر در دیر مغان هرکس که شد جویای حق — کبر و ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد

سالک راه هدا شد آنکه رهبر یافتش — وانکه خود رایست در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم رشید جرعه نوش

محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

کسی کو آشنای بحر ما شد — بحر ما در آمد آشنا شد

بیا بشنو ز من این نکته ای یار — که هر کاو گم شد از خود با خدا شد

خیال عکس رویش نقش بستم — دلم آئینه گیتی نما شد

بمعنی بحر و از صورت حبابیم — حباب و بحر از هم کی جدا شد

کسی کاو دیگران با ما برآمد — چو ما واقف ز سر اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید

رشید محرم راز خدا شد

هر که در بحر جان نظر دارد — قصد غواصی گهر دارد

چون ز دریا در آورد گهری — طلب گوهری دگر دارد

جز گهر نیست در نظر او را — هر که آن نور در بصر دارد

مهر من تا نقاب بربسته — قرص خورشید در قمر دارد

داده سر در ره و شده سرور — هر که سودای او بسر دارد

هر که او حاصل انا الله دید — آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی

باده اش مستی دگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود — بی پرده جمال خویش بنمود

ز آئینهٔ دل بصیقل جان — زنگ من و ما تمام بزدود

هر لحظه بصورتی برآمد — دل از کف خاص و عام بربود

موجود وجود هر دو عالم — از جود وجود اوست موجود

خود ناظر و منظر است و منظور — خود شاهد و مشهد است و مشهود

خود یار خود است و خود طلبکار — خود گشت ایاز و خویش محمود

خود

خود نور علی ز جام باقی

پیوسته بما شراب عشق پیمود

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد — برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد

برخواست ز صحرای عدم گرد معانی — چون بحر وجود ازلی موج فشان شد

از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم — تا شام ابد جان بخیالش نگران شد

بی عشق دلی زنده جاوید نماند — چون عشق حیاتی است که جان زنده از آن شد

گفتی که در آئینه بجز یار توان دید — خیدانکه بدیدند نه این گفت و نه آن شد

میخواست که خود را بنماید بخود آن یار — که صورت پیر آمد و که شکل جوان شد

چون نور علی را لب گفتار برآمد

سرتاسر آفاق پر از شور و فغان شد

افسر سلطان گل جانب بستان رسید — لشکر دی ماه را عمر بپایان رسید

چید فلک در چمن باز بساط نشاط — پس ز دل بلبلان بر فلک افغان رسید

تا ز دمم همچو گل چاک بدامان جان — سرو قبا پوش من برزده دامان رسید

از می وصلش مرا کرد عطا ساغری — تشنه لبی را بکام چشمهٔ حیوان رسید

عیسی گردون نشین گردن دجال زد / مهدی کشورگشا صاحب دیوان رسید

گشت ز بام جهان نور علی جلوه گر

تیره کی شب گذشت مهر درخشان رسید

مجلس ما بزم روحانی بود / مجمع انوار سبحانی بود

سینه بی کینه یاران ما / مخزن اسرار ربانی بود

بر در خلوتسرای خاص ما / کی ملک را حد دربانی بود

هر که یابد خاتمی ز انگشت ما / مالک ملک سلیمانی بود

هر کجا جمعیت یاران ماست / ایمن از شر پریشانی بود

در هر پرده از اسرار ما / صد هزاران راز پنهانی بود

کی شود از راز رحمانی خبر / فطرت آنکس که شیطانی بود

عارفان دانند راز عارفان / زانکه علم جمله وجدانی بود

باصفا از پرتو نور علی است

سینه هر کس که نورانی بود

بی نشان در نشان نمی‌گنجد / در نشان بی نشان نمی‌گنجد

یک بیان

یک بیان از معانی عشقش / در معانی بیان نمی‌گنجد

در میان هست و در کنار ولی / در کنار و میان نمی‌گنجد

لامکان هست و در مکان هر چند / در مکان لامکان نمی‌گنجد

جان حرمگاه خاص جانان است / غیر جانان بجان نمی‌گنجد

بزبان کی توان کنم وصفش / وصف او در زبان نمی‌گنجد

ذره‌ای ز آفتاب نور علی

در زمین و زمان نمی‌گنجد

بدل این نکته از جان میطراود / که جان از لعل جانان میطراود

کرم هندوی خالش راه دین زد / ز کفر زلفش ایمان میطراود

بود بحر معانی هر بیانی / گر از لعل درافشان میطراود

میفشارید دامان کرم / گر از صد بحر عمان میطراود

بجز نور علی آن کیست کامروز

ز کلکش آب حیوان میطراود

لب گلبرگ تو کش جان ز تکلم ریزد / غنچه را خون بدل از حسرت تبسم ریزد

جز می لعل تو جان را نکند دفع خمار / ساقی انگور بهشت ار همه در خم ریزد

محفل آرای که شد ماه من امشب که ز رشک / اشک حسرت فلک از دیده انجم ریزد

سینه آماجگه برگ کمان ابروییست / که ز تیر مژه خون دل مردم ریزد

یارب آنگو چه رفیعست که از اندیشه آن / بال فکرت همه از مرغ توهم ریزد

کی بپای خرد این راه شود طی که در آن / توسن عشق بهر گام دو صد سم ریزد

کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام

بحرها گهر از درج تکلم ریزد

ترسم ز روی کار چو این پرده وا کنند / می خوردن نهانی ما برملا کنند

شیرین لبان که از می تلخند کامران / کامم بجرعه چه شود گر روا کنند

تا کی بپای ماتم و غم باشد استوار / ساقی بگو بساط نشاطی بپا کنند

گفتم که با من اینهمه بیگانگی ز چیست / گفت این عنایتیست که با آشنا کنند

اینان که بهره ز حقیقت نبرده اند / تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند

از حرب دشمنان چه هزیمت برد کسان / در عرصه که رایت نصرت بپا کنند

روشندلان که آینه وجه معنی اند / مرآت دل ز نور علی با صفا کنند

چند

چند از لب تو جانها مست شراب گردد / وز آن نگاه مستت دلها کباب گردد

تا گشته عکس رویت با آینه مقابل / از تابش جمالت آیینه آب گردد

مخرام سوی بستان منمای رخ بگلشن / کز شرم عارض تو گلها گلاب گردد

از بس بدیده دل دریای خون زند جوش / ترسم ز سیل اشکم عالم خراب گردد

گر آفتاب رویش برقع ز رخ گشاید / هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد

بر صفحه خیالش بنوشته چون حبابم / ترسم مباد روزی روز حساب گردد

سر خدای بیچون آید ز پرده بیرون / نور علی عالی گر بی حجاب گردد

عرق از گل رویش چو ز بیداد چکد

دل من خون شود و از لب فریاد چکد

آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام / عرق شرم من از جبهه صیاد چکد

عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق / قطره خون شود و از کف جلاد چکد

خسروا بی لب شیرین تو در دامن کوه / تا بکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد

شمع آهم چو کشد شعله ز سرو بچمن / بگداز دل قمری ز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی / چشمه خور ز دم خامه ایجاد چکد

سرپا برهنه گان که دم از کبریا زنند — مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند

مستان که می کشند سبو در بساط عشق — ساغر کشان شیشهٔ غم را صلا زنند

گر بینواست دل ز نوا مطربان شوق — هر گوشه نغمهٔ بمقام نوا زنند

دست از جهان کشیده گدایان کوی دوست — بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند

خلوت گزیدگان سراپردهٔ قبول — کی دست رد بسینهٔ مرد خدا زنند

شاهنشهان کشور تجرید از فنا — هر صبح و شام خیمه بملک بقا زنند

آنانکه برده حسرت دنیا بزیر خاک — سر بر کنند و نعرهٔ واحسرتا زنند

روشن دلان که نور علی هست رهشان

مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

چنانچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند — غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند

زمان خوشدلیست و زین عشرت و عیش — بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند

ز فصل گل چه تنعم برد که بلبل را — ز تند باد خزان آشیان نخواهد ماند

اگر چه نوبت سلطان گل مدامی نیست — مدام شوکت و شان خزان نخواهد ماند

نشان و نام چه جوئی بیا نشاطی جوی — در این بساط که نام و نشان نخواهد ماند

بغیر نور علی

بغیر نور علی تاجدار کشور فقر

شهی بمسند جم کامران نخواهد ماند

تا می صاف و میخانه صفا خواهد بود — سر ما خاک در میکده ما خواهد بود

کی شود جمع پریشانی خاطر ما را — تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود

گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری — همه را جامهٔ جان چاک و قبا خواهد بود

میروم از پی آن قافلهٔ ناله و آه — تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود

مطرب عشق گر اینگونه نوازد دف و چنگ — عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد بود

تا کشد گنج رخت بویرانهٔ دل — خانهٔ تن به سر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم

دل تجلی گه انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد — ز جام می کام میخواران روا کرد

لب مینای می را مهر برداشت — لبالب ساغری در کام ما کرد

شرابی بی ریا چندان به پیمود — که جان را مطلق از قید ریا کرد

دلم گر منزل کبر و ریا خواست — نشیمن در حریم کبریا کرد

درآمد در درون ما دل افروز / ز مهرش خلوت دل با صفا کرد
بدل دردی که میبودم ز هجران / ز دار و خانهٔ وصلش دوا کرد

مرا نور علی چون تافت در دل
ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

دل خلوت خاص دلبر آمد / دلبر ز کرم بدل بر آمد
جان آینهٔ جمال جانان / تن خاک دیار دلبر آمد
ذاتی بظهور خویش دم زد / صد گونه صفات مظهر آمد
ایّام وصال چهره بنمود / شبهای فراق بر سر آمد
از عکس فروغ روی دلدار / دل آینهٔ منوّر آمد
شد محفل دل ز غیر خالی / یار از در دلبری بر آمد

صد شکر که نور عین و لامم
در راه نجات ره بر آمد

روی تو چو ماه انور آمد / موی تو چو سنبل تر آمد
یک بوسه ز لعل شکرینت / بهتر ز هزار شکر آمد

هر نفحه

هر نفحه ز زلف عنبرینت / چون نافهٔ چین معطّر آمد
هر نکته ز لعل لعل سنجت / سنجیده چو دُرج گوهر آمد
هر خال بروی تابناکت / عودی بمیان مجمر آمد
بگذشت رهی بخاک کویت / زان باد صبا معنبر آمد

هر ذره که نوری از علی یافت
رخشنده چو مهر انور آمد

همچو چشمت ترک مستی کس ندید / همچو لعلت می پرستی کس ندید
دست افشان در کمند طرّه اش / چون دل ما پای بستی کس ندید
دست و پا کردیم کم در عشق او / همچو ما بی پا و دستی کس ندید
جز شکست و شیشهٔ دل از غمش / در بساط جان شکستی کس ندید

در بساط عشق چون نور علی
مست صهبای الستی کس ندید

هر که دردی نکشیده است بدرمان نرسید / هر که جانی نسپرده است بجانان نرسید
هر که در عشق نکرده است گریبانی چاک / هرگزش دست بران چاک گریبان نرسید

مرغ دل شاد نگردد بگلستان وصال — خارها تا بدلش از غم هجران نرسید

کشته دلهای پریشان همه از نقش جمع — کس بجمعیت آن زلف پریشان نرسید

تا چو نور علیت راه نمائی نبود

کم کنی مقصد و راه تو بپایان نرسید

هر که را پرتوی از طلعت جانان نرسد — هرگزش روشنیی در حرم جان نرسد

جرعه تا نرسد از لب معشوق بکام — درد مخموری عاشق بدرمان نرسد

تا بدل داغ فراق تو نهاید دستی — مرهم وصل تو را دست بدامان نرسد

نرسد در حرم کعبه کسی با دل شاد — تا بجان اندهی او از مغیلان نرسد

همچو نور علیت تا نرسد خضر رهی

هرگزت راه بسرچشمهٔ حیوان نرسد

روی او بی نقاب خوش باشد — بی نقاب آفتاب خوش باشد

طرهٔ دلکشش که دام بلاست — سنبل آسا بتاب خوش باشد

چشم مستش که فتنهٔ جانهاست — همچو نرگس بخواب خوش باشد

جان حجابست وصل جانانرا — وصل او بیحجاب خوش باشد

دل حبابست

دل حبابست و وصل آب حیات — پر ز آب این حباب خوش باشد

دلق طامات و خرقهٔ پرهیز — هردو رهن شراب خوش باشد

بر در میکده چو نور علی

او فتادن خراب خوش باشد

نرگس او بخواب خوش باشد — سنبل او بتاب خوش باشد

طلعتش آفتاب و خط سایه — سایه با آفتاب خوش باشد

تا نباشد عتاب لطفی نیست — لطف او با عتاب خوش باشد

گوش جان چون صدف ز گفتارش — پر ز در خوشاب خوش باشد

کام دل یافتن ز لعل لبش — بی سؤال و جواب خوش باشد

با جوانان می کهن خوردن — در بهار شباب خوش باشد

جای عاشق محیط بی پایان — جای زاهد سراب خوش باشد

همچو نور علی بدل دیدن

وجه حق بیحجاب خوش باشد

چندم ز غم تو جان بسوزد — وز سوزش جان جهان بسوزد

شب تا بسحر ز شمع آهم
پروانه صفت جهان بسوزد

دارم تب عشق این عجب نیست
کز تاب تب استخوان بسوزد

ار ز آتش دل بکس بگویم
از گفتن آن زبان بسوزد

با یاد تو هر نفس که از دل
آید بلبم دهان بسوزد

هر چند که مست و لامکانم
از هستی من مکان بسوزد

مس پارهٔ دل ز عشق تا چند
در کورهٔ امتحان بسوزد

نوری ز علی بطور دل تافت
زان موسی جان روان بسوزد

از تاب رخش قمر بسوزد
وز شهد لبش شکر بسوزد

بر منظر او نظر چه بندی
کز منظر او نظر بسوزد

سودا زدهٔ دکان عشقش
سرمایهٔ نفع و ضرر بسوزد

پیمانه کش شراب شوقش
پیرایهٔ خیر و شر بسوزد

از آتش عشق او عجب نیست
گر جملهٔ بحر و بر بسوزد

یار از آتش شوق شعله ور شد
ما را همه پا و سر بسوزد

زینسان

زینسان که شرر فشاند آهم
ترسم همه خشک و تر بسوزد

پروانه ز شمع رخ نتابد
گر خود همه بال و پر بسوزد

چون نور علی خوش آنکه در عشق
همواره دل و جگر بسوزد

مرا گر پای تا سر تن بسوزد
تو را کی دل بحال من بسوزد

مزن بر آتشم دامن که ترسم
ترا از شعله آتش دامن بسوزد

بتن تابی که دارم از تب عشق
عجب نبود که پیراهن بسوزد

ز هر روزن که از دل دود آهم
برون آرد سر آن روزن بسوزد

بگلشن گر رسد بوئی ز داغم
هزاران لاله در گلشن بسوزد

بترس از برق آه خوشه چینان
که تیر سهم تو را خرمن بسوزد

دل نور علی موسی جان را
چو نخل وادی ایمن بسوزد

دوش در مصطبِ جان بادهٔ ذاتم دادند
بادهٔ ذات ز مینای صفاتم دادند

شادی بر سر غم عشق بره روی نهاد
از غم بادیهٔ عقل نجاتم دادند

روشن خواجگی از پیر مغان پرسیدم　　　خبر از بندگی لات و منات داده‌اند

مرکز دایرهٔ عشق در این عهد منم　　　زان به پرگار بلا صبر و ثباتم دادند

تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات

جرعهٔ زندگی از آب حیاتم دادند

نوحه‌گران ناله‌ها برلب نی بسته‌اند　　　جرعه‌کشان شیشه‌ها بر خم می بسته‌اند

غمزدگان عراق تن به بلا داده‌اند　　　ملک ستانان روم دیده به ری بسته‌اند

زلف عروس جهان دستکش دیگران　　　تهمت داماد یش بر جم و کی بسته‌اند

شاهد فصل بهار شد به چمن آشکار　　　پرده نگر کار سحاب بر رخ دی بسته‌اند

نالهٔ مجنون دگر شد چو جرس جلوه‌گر　　　محمل لیلی نگر رخت باز بسته‌اند

عمر عزیزت چو باد رفت و اجل در رسید　　　حیف که این ناقه را مرکب پی بسته‌اند

نور علی تا شده زمزمه‌ساز غزل

نغمه‌سرایان نفس بر لب نی بسته‌اند

او رخ آتشین زلف دوتا بشکند　　　وز نگهش دود آه در دل ما بشکند

من به وفا هر کجا پای نهد بر سرم　　　او ز جفا گو سرم در کف پا بشکند

مرغ

مرغ سبک روح دل گر به هوا پر زند　　　سایهٔ سنگین او بال هما بشکند

بر جگر بلبلان ناوک حسرت شود　　　شاخ گلی کز چمن باد صبا بشکند

چرخ ز نور علی یابد اگر ذره‌ای

در کف جمشید مهر جام صفا بشکند

قد سرو از قد رعنا بشکند　　　نرخ گل از خد زیبا بشکند

بشکند از حسرتش دلها بسی　　　گر رخ زیبا چلیپا بشکند

مه تابان از فلک افتد به زیر　　　گر کلاه حسن بالا بشکند

بسکه سنگین است بر سر تم سرم　　　سایهٔ آن سرو بالا بشکند

ار کشد بر غیر ابروی کمان　　　ناوک غیرت دلها بشکند

عهد الفت چند مرآن بی‌شکن　　　بند امروز و به فردا بشکند

آتشین افشاند ار نور علی

جام زر در دست بیضا بشکند

او رخ زلف معنبر بشکند　　　تا که بر گل سنبل تر بشکند

طلعتش مهر ابنور اندر رنگ　　　قامتش قد صنوبر بشکند

جلوهٔ دکان شکرخنده اش — رونق بازار شکر بشکند
توبه از می کی توان کردن که او — توبهٔ ما را ز ساغر بشکند
هر نفس از جوش طوفان غمش — کشتیم در بحر لنگر بشکند
دست افشان خاکسار درگهش — در ته پی تاج قیصر بشکند

ساغری گر یابد از نور علی
آینه در کف سکندر بشکند

دوشم بخواب ساغر دولت بدست بود — بر صدر بارگاه جلالت نشست بود
زنجیر عدل و حلقهٔ حبل المتین داد — بر در زروی رفعت و شانم بدست بود
بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش — در زیر پایه اش بمحل فرش پست بود
بس طبل شادیانه ببام دلم زدند — خیز و گریز لشکر غم رو بجست بود
سلطان عقل آنکه شدش هوش متکاء — از جام عشق بیخود و مدهوش و مست بود
گر شیشه ام ز سنگ ملامت شکست یار — بالله درستیش همه در آن شکست بود
در دیر عشق با رخ و لعل بتی دلم — گاهی صنم پرست و گهی می پرست بود
بیدار چون شدم من از آن خواب صبحدم — همچون گدا بدرگه شاهم نشست بود

هرچند

هر صید آرزو که دلم کرده در خیال — از همت خدای جهانم بشست بود

نور علی ز بسکه ربودم ز خویشتن
مهرم به پیش ذرهٔ آن نور پست بود

تا می ز شیشه در قدح روان خواهد بود — چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود
دیده بر تربت ما نه که غباری از وی — کحل بینائی صاحب نظران خواهد بود
زاهد از صومعه تقریر مفرما که مرا — خانه در کوچهٔ رندان جهان خواهد بود
جرعه کان بکف افتد ز یاقوت لبش — نه همی قوت جان قوت روان خواهد بود
راز پنهانی ما را نبود پرده ولیک — تا ابد در پس صد پرده نهان خواهد بود
میر سرمست من آن شیدا و تا در اش — گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت اغیار مکنید هرگز
هر که را نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل پیک جانان میرسد — کشتگان عشق را جان میرسد
غم مخور کان یوسف گمگشته باز — اینک اینک سوی کنعان میرسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت — درد بیدرمان بدرمان میرسد

جوی اشک از دیده هر سو کن روان — کانچهی سرو خرامان میرسد

کسب جمعیت چه جوئی از صبا — یار با زلف پریشان میرسد

سر بنه اندر کف و زن بر کمر — دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گر شد در جهان نور علی
آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که ماه تابان گشت دلبری داند — نه هر که شاه جهان گشت سروری داند

نه هر که خواجه صفت بندگان بسی دارد — طریق خواجگی و بنده پروری داند

بروز اختر فیروز و طالع مسعود — نه هر که ملک بگیرد سکندری داند

نه هر سگ ببند دمیان بخدمت شاه — رسوم خدمت و آئین چاکری داند

هزار گونه سخن بیشتر بود اینجا — نه هر که دم ز سخن زد سخنوری داند

جریده همچو الف چون شدی ز خود آنکه — نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نور علی شاه کشور تجرید
نه هر که عدل کند دادگستری داند

نه هر که دل برد اطوار دلبری داند — نه هر که سر دهد اسرار سروری داند

نه هر که

نه هر که دم زوفا زد کند وفاداری — نه هر که کرد جفائی ستمگری داند

نه هر مهی که ز برج کمال طالع گشت — چو آفتاب رخت ذره پروری داند

نه هر که گشت ز بس حل و عقد زیبق را — درون بوته دل کیمیاگری داند

در این محیط که نبود کرانه پیدا — نه هر که نظم برآرد شناوری داند

بهر که نیست خریدار حسن خود مفروش — که قدر و قیمت ناهید مشتری داند

بغیر نور علی همچو حافظ شیراز
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند — کشته تیغ غمت بی سر و سامانی چند

تیره از زلف سیاهت شب و روز عشاق — روشن از نور رخت شمع شبستانی چند

چشم جادوت شده فتنه ترسا و یهود — خال هندوت زده راه مسلمانی چند

جذبه شوق رخت گر نبود راهنمای — کی توان کرد دمی قطع بیابانی چند

شرف کعبه وصلش تو چه دانی که ترا — نخلیده است بپا خار مغیلانی چند

منم آن بلبل نالان که بکویت شب و روز — ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند

شمه خوبت نگارد ز غمت نور علی — آتش افتاد ز گلکش بنیستانی چند

هرکه را دیدن روی تو تمنا باشد / جز بروی تو نظر وا نکند تا باشد

دیدن روت در آیینه چه حاجت که مرا / سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد

چو بس جوش زند سیل سرشکم چو گهر / مسکن مردم دیده بتک دریا باشد

مستحق باشم اگر جام شهادت را من / قتل من کی بکف زاهد رعنا باشد

ریش فرعون نسوزد ید و بیضای کلیم / مو بمو عقده‌اش اگر لولو لالا باشد

لعل و یاقوت و در و لولو مرجان همه / پرورش در کف پرتو بیضا باشد

هرکه را نور علی در دل و جان منزل کرد

لاجرم منزل او عرش معلی باشد

ساقی زروی دختر رز پرده باز کرد / و آهنگ عیش با صنم پرده ساز کرد

مینای حسن پر بودش از شراب ناز / چندانکه می بساغر اهل نیاز کرد

مطرب بدلنوازی عشاق بینوا / هردم نوای دلکشی از پرده ساز کرد

صوفی که نقص باده همی گفت بر دوام / گردن بسوی جام چو مینا دراز کرد

راز نهانیش بکند چرخ بر ملا / هرکس که پرده داری ارباب راز کرد

سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت / عشقش غلام هندوی خال ایاز کرد

جانهای پاک باشدش اندر ره نیاز / هرسو که سرو ناز من آغاز ناز کرد

آمد شبی بکلبهٔ احزان ما شهی / ما را بیمن مقدم خود سرفراز کرد

نور علی که مهر سپهر حقیقت است

مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

کنون که لاله بگلشن پیاله نوش آمد / چو غنچه خون بدل میکشان بجوش آمد

نخفت دیدهٔ نرگس چو چشم بیماران / ز بسکه مرغ سحر دوش در خروش آمد

چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی / نهال غنچه چو مستان سبو بدوش آمد

ز جوش باده صبوحی کشان گلشن را / ز جاجهٔ عنبی خم میفروش آمد

ز هر کرانه خرامان شده سهی سروی / میان بخدمت گل بسته سبز پوش آمد

ز صوت بلبل خوش لهجه بینوایان را / نوای بربط و نی در چمن بگوش آمد

ز دست نور علی هرکه ساغری کشید

ز سکر بادهٔ دنیای دون بهوش آمد

مطلقی باز در قیود آمد / بی نمودی بصد نمود آمد

جلوه کرد حسنش اندر غیب / شاهد و مشهد و شهود آمد

خواست آئینه برخسارش عدم صرف در وجود آمد

کاروان نفخت من روحی از سموات جان فرود آمد

خیمه در خاک و آب آدم زد ساجد و مسجد و مسجود آمد

در معارف ز هر لب و گوشی نکته با گفت و شنود آمد

ساقی حسن باده پیماشد مطرب عشق در سرود آمد

جز یکی نیست مطرب و ساقی

جلوه گر گر بدو نمود آمد

دل و جان و جوارح و حش جام و مینا و چنگ و عود آمد

هرکه زان می پیاله نوشید بیخود از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب و شهود فاش و پنهان هرانچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد

یا که مهری ز باده طالع شد

هر نفس لمحه ز رخسارش عاشقان را بدیده لامع شد

هر سخن کز لبش فرود آمد دلنشین همچو نص قاطع شد

انکه

انکه پرهیز مینمود از می می لعلش بدید و طامع شد

جز خطش بر صحیفهٔ رخسار دفتر حسن را که جامع شد

گاه ترسا صفت پدید آمد گاه شیخانه در صوامع شد

لمعهٔ تافت خوش ز نور علی

لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آراشد واز لب لعل باده پیماشد

از رخش تافت در دلم عکسی دل ز عکس رخش مصفا شد

عشقش امد در خزانه گشود نقد گنج خفا هویدا شد

جام گیتی نما بدستم داد هرچه بود و نبود پیدا شد

گاه خالد شد و گهی سلما گاه مجنون و گاه لیلا شد

حسن خود را بدیدهٔ وامق ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور علی ز رخسارش

روشنی بخش چشم بینا شد

پستهٔ او که نوشخند آمد خنده اش بر نبات قند آمد

نمکی از لب شکر بارش — مرهم ریش دردمند آمد
صفحهٔ روی و نقطهٔ خالش — در نظر مجمر و سپند آمد
تار زلفش بگردن عشاق — در رهٔ عشق چون کمند آمد
پیش حسنش ز چون و چند مگوی — زانکه برتر ز چون و چند آمد
سخن تلخ از آن لب شیرین — خوشتر از گلاب و قند آمد

طبع گوهرفشان نور علی
در صف نظم دلپسند آمد

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد — ز آتش عشق رخش جان کبابی دارد
بس بخون دلم آغشته سر انگشت حنا — خوش نگارین بکف دست خضابی دارد
زیر تیغش ز چه رو رقص کنان سر ننهم — آنکه در کشتن خود وجد و شتابی دارد
عاشقانه بکشم گر نکشم بار عتاب — زآن جفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد
دل که در چاه زنخدان تو پابست بود — هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد
جز بمعمورهٔ عشق تو ندارد وطنی — دل که از کنج غمت کنج خرابی دارد
همچو نورعلیش مسند جم جای بود — هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ابرویش

ابرویش از بام دل سر میزند
یا هلالی حلقه بر در میزند

هر شبم دل در خم گیسوی او — تا سحر پهلو بعنبر میزند
تشنه کامان زلال خوشاب او — آستین بر دیدهٔ تر میزند
جان من طوطی شکرخای او — وز لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه کی ره میدهد — هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ما را بغرقاب فنا — غیر عفو او که لنگر میزند
آستین افشان گدای درگهش — پشت پا بر فرق قیصر میزند
پای بست شهد دنیا چون مگس — از تأسف دست بر سر میزند

هر که را نور علی شد متکا
تکیه بر خورشید انور میزند

ما را که جمال فتح از جبهه مبین باشد — بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد
نگران فلک دیده تا نعل سمند او — ماه نوش از حسرت بر داغ سرین باشد
خسرو شاه سوار من آن مهر جهان آرا — خورشید ندیده کس در خانهٔ زین باشد

با خلد برین باری کارش نبود آری | جانرا که سر کویت چون خلد برین باشد
از چین سر زلفت هر نفحه که برخیزد | ما را بمشام جان چون نفحهٔ چین باشد
آن را که بدل چون من شد نور علی روشن | روشن بدلش لا شک انوار یقین باشد

کس در دل من ره بجز آن یار ندارد
جز یار در این خانه کسی بار ندارد

آنرا که دل و دیده بود جلوه که یار | در سر هوس صحبت اغیار ندارد
مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش | چون من خبری از سر و دستار ندارد
زاهد که بپرورد خذف در صدف دل | گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد بسر آنکس که هوس چشمهٔ حیوان | جز با لب لعل تو سر و کار ندارد

نور علیش هست در آئینه فروزان
هر کس که بدل ظلمت زنگار ندارد

زان روزنه تا ماه رخش در نظر آمد | کام دلم از رهگذر دیده بر آمد
ای بیخبر از عشق چه پرسی که یقین است | آنرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
میخواست کند جلوه در آئینهٔ ذرات | که مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد

که طا

که طالب گوهر شد و در بحر فرو رفت | که بحر و گهی موج و گهی چون گهر آمد
مجنون خود و لیلی خود گشت که و گاه | هر دم بلباس دگری جلوه گر آمد
که سید و که سرور و که تاج و گهی تخت | که نور علی آن شه زرین کمر آمد

در برم یار دلنواز آمد
بر تنم جان رفته باز آمد

ساقی عشق مجلس آراشد | مطرب عاشقان بساز آمد
در ره عشق دیدهٔ محمود | جلوه گاه رخ ایاز آمد
عاشقان جمله در نیاز شدند | سرو ناز تو چون بناز آمد
دل که پرورده بود پیش از این | ناز تو دید و در نیاز آمد
جان که جز بر رخت نشد حیران | ابرویت دید و در نماز آمد

عاقبت در ره تو نور علی
سر فدا کرد و سرفراز آمد

مرا وقتی بکویش منزلی بود | که نه منزل عیان نه منزلی بود
دمی شد عقدهای مشکلم حل | که نه حلالی و نه مشکلی بود

همه دریا و ساحلها بدیدم　　نه دریائی عیان نه ساحلی بود
بهر محفل شدم چون شمع تابان　　نه تابان شمعی و نه محفلی بود
عمارتها همه تعمیر کردم　　نه معماری نه خشتی نه گلی بود
ز اسفل تا باعلی قطع کردم　　نه اعلی دیدم و نه سافلی بود
شده قائل بهر قول و عهدی　　نه عهدی و نه قول و قائلی بود
شدم فاعل بهر اسمی و فعلی　　نه اسمی و نه فعل و فاعلی بود
شدم اندر عوامل جمله عامل　　عوامل در کجا کی عاملی بود
شدم اندر مسائل جمله سائل　　نه مسئول و سؤال و سائلی بود
شدم حامل بهر موضوع و محمول　　نه وضعی و نه حمل و حاملی بود
مشکل آمدم در جمله اشکال　　نه شکلی دیدم و نه شاکلی بود
مکمل آمدم در هر کمالی　　نه اکمل نه کمال و کاملی بود
قبول و قابل و مقبول گشتم　　نه مقبول و قبول و مقبلی بود
حضور و حاضر دل جمله دیدم　　نه حاضر نه حضوری نه دلی بود
بجز نور علی پنهان و پیدا　　نه حولی در میان نه حائلی بود

زنهان

زنهان که بوسه از لب جانان بود لذیذ　　خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ
دشنام تلخ از لب شیرین لعلفام　　در کام جان چو بادهٔ احمر بود لذیذ
معشوق اگر همه قدح زهر میدهد　　عاشق را بکام چو شکر بود لذیذ
جام طهور در کف رندان پاکباز　　خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چو نور علی مدام
نوشیدن از کف تو بمحشر بود لذیذ

کرد شهنشاه عشق در حرم دل ظهور　　قد ز میان برفراشت رایت الله نور
موسی جان می‌شتافت در طلب جذبه‌ای　　کرد تجلی ز غیب بارقهٔ نخل طور
شرح و بیان قاصر است در صفت اشتیاق　　الکنات بخیر تعلم ما فی الصدور
ای ز تو مشتاق رادی ز تو عشاق را　　دیده بساط نشاط سینه سرای سرور
ای بشئون صفات وی ز تقاضای ذات　　با همه نزدیک تو ور همه پیوسته دور
حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند　　افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور
هر که در این ره شتافت با قدم نیستی　　هستی جاوید یافت از تو بزم حضور
الخ جمال تو دید جام وصالت چشید　　بادهٔ جنت نخواست از کف غلمان و حور

نور علی راهبر تا نشود در نظره

زین ره خوف و خطر کس ننماید عبور

دلم شد جلوه گاه آتش طور | تجلی حسنه من مصدر النور

کسی کاز دار هستی گشت فانی | انا الحق میسراید همچو منصور

در آمد در نظر چو عکس دلدار | درون پرده جان گشت مستور

اگرچه خانه تن گشت ویران | ولیکن بیت قلبی کان معمور

بیا ساقی بده انجام باقی | که گردد عشق مست و عقل مخمور

بهر سوئی که گردد دیده ناظره | نیاید در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی گر دیده ناظره

که بینم عالمی را مظهر نور

بر در دیر آن بت عیار | بسته از زلف بر میان زنار

میزند دم بدم به بام جهان | کوس الله واحد القهار

در پس پرده های منصوری | خود انا الحق نوازد اندر دار

خود سر خود ببازد اندر ره | خود سر سروران شود سردار

خود

خود شود نائی و مدور سنی | لیس فی الدار غیره دیار

خود شود گنجنامه لاهوت | خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور علی عیان گردد

تا نماید بهمه کسی دیدار

تا دلم گشت مخزن اسرار | پر ز یار است و خالی از اغیار

دایم اندر دوایر ملکوت | جان بود مرکز و دلم پرکار

خوردم آبی ز چشمه عشقش | گشتم از نخل عشق برخوردار

نور رویش بدیده می بینم | دمبدم در تجلی انوار

صبحدم این ندا بگوش دلم | آمد از نزد ایزد دادار

که خودم ناصر و خودم منصور | خود انا الحق همی زنم بر دار

همچو نور علی در آ در دیر

تا شوی واقف از بت و زنار

چشم باید که بیند آن انوار | ورنه پیداست از در و دیوار

گوش باید که قول حق شنود | ورنه عالم پر است ازین گفتار



قلب باید که عکس بپذیرد ورنه هر سوست جلوه گر دلدار
دست باید دراز تا گیرد ورنه کوتاه نیست دامن یار
پای باید که راه پیماید ورنه ره سوی او بود بسیار
مرد باید که جان نثار کند گرچه جان نیست قابل ایثار

شد خریدار حسن نور علی
تا شدش عشق رونق بازار

شیرهٔ جانت لعلت یا شکر یا سرشته شیرهٔ جان با شکر
بسکه شیرین است سرتاپای تو میتوان گفتن ز سرتا پا شکر
چو نکشی صهبا ز ساغر میشد از لب تو ساغر صهبا شکر
بی لب شکرفشانت تلخ تر باشد از حنظل بکام ما شکر
خندهٔ پنهانی کنج لبت از نمکدان کرده خوش پیدا شکر
جز یم طبعم که موج شکر است کس ندارد یاد دیگر یا شکر

ریزد از کلکی اگر نور علی
وقت نظم و نثر گوهر با شکر

ساقی

ساقی بزم حسن و عشق دگر بادهٔ جلوه ریخت در ساغر
بیکی جرعه ام از این عالم برد بیخود بعالم دیگر
وه چه عالم که هرچه ذل میجست آمدش جزو و کل همه در خور
آتش نیستی زبانه کشید سوخت خاشاک هستیم یکسر
چون بخود باز آمدم دیدم جز یکی نیست مظهر و مظهر

بسکه مستم کنون ز نور علی
سر ندانم ز پا و پا از سر

ای دل بگشا چشم و ببین جلوهٔ دلدار گردیده است تجلی همه جا بر در و دیوار
سریست نهان در دل مردان ره عشق کانرا نتوان کرد عیان جز بسر دار
از حلق حریفان بگشودند بسی خون تا لب نگشد ترکسی از بادهٔ اسرار
ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی عمرت همه بگذشت پی جبه و دستار
خورشید رخ دوست عیانست ولیکن کی کسب کنی نور از آن آینه تار
رازیکه نهان بود پس پرده حریفان کردند عیان با دف و نی در سر بازار
بالله که نماید اثر از ظلمت امکان گر نور علی سر زند از مطلع انوار

الا ای عندلیب گلشن یار
چه بختادت که بستی لب ز گفتار

تو بودی آنکه می‌گفتی شب و روز | ز گفتار بلاغت دُر هزار
چرا چون غنچه دلتنگ و خاموش | نباشد از گلت برگی بمنقار
گشوده بند برقع شاهد گل | هزارانش شده حیران برخسار
بر افشاند شکوفه نقد هستی | بر ایثار قدوم گل ز اشجار
تو هم در گوشه‌ای گیر آشیانی | سرودی ساز کن از سینه زار
بیا ساقی بکن این پرده پوشی | ز روی دختر رز پرده بردار
خمارم ساغری در کام جان ریز | که نه سر ماندم بر جا نه دستار
تنی دارم که هر تاری ز زلفش | هزاران شیخ را گردیده زنار
ز بس برخیزم و افتم براهش | نه مستم میتوان گفتن نه هشیار
لب خندان و چشم گریه آلود | شدم در شادی و غم یار و غمخوار
بنجز نور علی از کلک و معنی | که ریزد اینچنین نظم گهربار

کی

کسی جز چشم بینای قلندر | ندیده روی زیبای قلندر
خم گردون که در جوش است دایم | بود دُردی ز مینای قلندر
نباشد خالی از وی گرچه جائی | ندیده هیچکس جای قلندر
دو عالم را بیکدم در رباید | بجوش آید چو دریای قلندر
فروزان شمع ماه و مشعل مهر | شده از پرتو رای قلندر
شهان ملک را بر سر بود تاج | کفی خاک از کف پای قلندر
بگشته چون نه فرد و جریده | کجا بینی تو بالای قلندر
دلم کائینه گیتی نما شد | زده جامی ز صهبای قلندر

بنجز نور علی آن رند قلاش
که را دل گشته ماوای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خامهٔ تقدیر | در زایچهٔ طالع هر کس زده تحریر
یک نقطه از آن حک نشود گرچه باصلاح | تجدید کند دایرهٔ موجد و تدویر
روز ازلم قرعه چو در جرعه کشی رفت | زاهد تو بگوییم که در انفعال چه تدبیر
در دست گرم ساغر صهبات مکن عیب | صد شکر که نبود بکفم سبحه تزویر

نشانه همین خال لبش برده دل از دست | بر گردن جان حلقهٔ زلفش شده زنجیر

در صفحهٔ دل مرد شود نقطهٔ موهوم | از رمز دهانش کنم ار نکته تقریر

ای خصم بکن عربده تا کی سپر انداز

کار تیغ زبان نورعلی گشت جهانگیر

پرتو جام است این بر سقف گردون جلوه گر | یا فروغ طلعت ساقی است از شمس و قمر

نور باران مهت از برج حسنش بر سرم | یا فرو ریزد بدامان کوکب انجم گهر

شاهباز دست شاه است آمده بهر شکار | یا کشد صید دل هر دم ببویش بال و پر

از گل گلزار وصلش پر شده دامن مرا | یا سرشک لاله گونم ریخته از چشم تر

آفتاب حسن گردیده است طالع از مهش

یا شده نور علی از روی خوبش جلوه گر

ای ز ماه عارضت خورشید کرده کسب نور | در چراغ بزم حسنت گشته تابان شمع طور

هر طرف آراسته بر قصد جانم لشکری | تا نموده شاه عشقت در سرای دل ظهور

بزم حسنت را که شواند کسی نزدیک شد | عالمی گردیده حیران در تماشایش ز دور

واعظ از سجاده می آموزد از افتادگی | بر سر منبر نمیکرد اینهمه عجب و غرور

گر بودی

گر سروری نیستیم بر سر ز سروری چه غم | هر دم آید از غم عشقش بدل بانگ سرور

روز روشن میتوان دیدن دهان تنگ او | در شب تاریک آید در نظر گر چشم مور

تا شده نور علی مشکواة در مصباح دل

مشتعل گردیده در دل مشعل الله نور

برمن امشب گر نمائی ساقی انعامی دگر | زان می دیرینه برخیز و بده جامی دگر

طایر جان را که نبود غیر خالت دانهٔ | کی بود جز حلقهٔ زلف تو اش دامی دگر

همچو شام طره و صبح بناگوشت مها | دور گردون را نباشد صبحی و شامی دگر

گرچه باری کام دل از وصل تو حاصل نشد | جز وصالت نیست در دل دلبرا کامی دگر

کس کجا در بارگاه قرب گردد سرفراز | لطف تو نبخشد اگر پیش از کرم کامی دگر

سالها در عیش رفت و هیچ نامد در جهان | همچو ایام طرب خیز تو ایامی دگر

آفتاب من که تابان از رخش نور علی است

هر زمان بنمایدم رخ از در و بامی دگر

گر به منزل جانان برسم بار دگر | بجز آنکه دهمش جان نکنم کار دگر

آنکه در دایرهٔ دل بودم مرکز جان | گشته ام هر چه هر لحظه بپرگار دگر

گرچه خوبان همه آیند بدلداری پیش ‌ ‌ ‌ نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر

یار اگر یار دگر گیرد و یاری بکند ‌ ‌ ‌ تو مپندار که گیرم بجز آن یار دگر

یکجز یدار ز رقه هست که آید صنما ‌ ‌ ‌ گرچه یک لحظه شود فاش ببازار دگر

هر شبم از مه رخسار تو چون نور علی

در دل و دیده تجلی کند انوار دگر

در قدم اولین تا نشود ترک سر ‌ ‌ ‌ در ره عشق بتان کس نتواند گذر

بسکه زخوناب دل دیده شده سیل خیز ‌ ‌ ‌ میرسدم هر نفس موجه خون تا کمر

موسی جان را که دل وادی ایمن بود ‌ ‌ ‌ بر شجر هستیش عشق تو آمد شرر

تا بفرات غمش یافته دل غوطه‌ها ‌ ‌ ‌ همچو شناور خورد غوطه بخون جگر

مردمک دیده ام اکه بود غرق نور ‌ ‌ ‌ خوش شد زغبار رهت یافته کحل البصر

طبع روانم بدل بحر معانی گشود ‌ ‌ ‌ بسکه زکلک و زبان ریخت گهر بر گهر

نور علی اکه هست مطلع الله نور

باز نمگواه دل گشت مرا جلوه گر

باز شدم جلوه گر ماه رخت در نظر ‌ ‌ ‌ ماه رخت در نظر باز شدم جلوه گر

گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو ‌ ‌ ‌ خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر

کی شودم کام تر بی لب لعلت زمی ‌ ‌ ‌ بی لب لعلت زمی کی شودم کام تر

هست حرام ای پسر بی تو مرا خواب و خور ‌ ‌ ‌ بی تو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر

بی تو زخون جگر چند کنم قوت دل ‌ ‌ ‌ چند کنم قوت دل بی تو زخون جگر

کرد جهان پر گهر نظم گهربار من ‌ ‌ ‌ نظم گهربار من کرد جهان پر گهر

شد زرخت جلوه گر نور علی در دلم

نور علی در دلم شد زرخت جلوه گر

شاهدی دلربا بدست آور ‌ ‌ ‌ دلبری مه لقا بدست آور

بید لیلی منه قدم در راه ‌ ‌ ‌ دامن اولیا بدست آور

زین طلسمات ظاهری بگذر ‌ ‌ ‌ نقد گنج خفا بدست آور

درد جام فنا چه مینوشی ‌ ‌ ‌ می جام بقا بدست آور

تشنه لب در سراب تا چندی ‌ ‌ ‌ بحر بی منتها بدست آور

گوهری بی بهاست نور علی

گوهر بی بها بدست آور

حب آل علی بدست آور | شمع راه هدی بدست آور
ز آفتاب قیامت چو خلیل | سایهٔ مصطفی بدست آور
دل به بیگانگان چه می بندی | دلبر آشنا بدست آور
از دروغت بدل فروغی نیست | نور صدق و صفا بدست آور

جام گیتی نماست نور علی
جام گیتی نما بدست آور

دل بده دلبری بدست آور | گنج سیم و زری بدست آور
خاک پایش ببوس و بر سر نه | بهر سر افسری بدست آور
تلخ کامی ز زهر غم تا چند | از لبش شکری بدست آور
از پی گمرهان مرو زنهار | دامن رهبری بدست آور

دل چو نور علی بدریا زن
بهر نفس گوهری بدست آور

دلا بگذر ز تن جانی بدست آر | فدا کن جان و جانانی بدست آر
قدم در حلقهٔ شوریدگان نه | سر زلف پریشانی بدست آر

ببین

ببین در زیر خطش مصحف روی | ز عین کفر ایمانی بدست آر
گریبانی ز عشق او بزن چاک | از آن چاک گریبانی بدست آر
بهر آلوده دامانی مزن چنگ | برو پاکیزه دامانی بدست آر
برون کن دیو نفس از ملک جانت | بتخت دل سلیمانی بدست آر

دل از نور علی گر ذره خواهست
بگو خورشید تابانی بدست آر

ساقیا ساغر شراب آور | ساغری زان شراب ناب آور
اینهمه مستی و تأمل چیست | خیز و جامی خوش از شراب آور
چند گیری حساب از مستان | ساغر باده بی حساب آور
بهر ضعف دلم ز لعل لبش | شربت قند با گلاب آور
جز لب تو که بخشد آب حیات | آتشی کاو ندیده آب آور
گنج وصلش بگنج جان خواهی | گذری در دل خراب آور

جلوه بایدت ز نور علی
خیز و آئینهٔ نشاط آور

مژده ای دل که دلبر آمد باز | تا برد دل بدل بر آمد باز
ماه هم از دیده گرچه غایب شد | همچو خورشید انور آمد باز
با اسیران بند غم گوییم | مژده کایام غم سر آمد باز
صف جانها بره بپا سایند | کان صف آرای لشکر آمد باز
نخل عیشم که خشک و بی بر بود | گشت شاداب و پربر آمد باز
فلک خاصان عشق را در حجر | لطف عام تو لنگر آمد باز

بارها دره تو نور علی
سر فدا کرد و سرور آمد باز

دوشم رقم بسوی میکده بار | ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
وه چه می هرچه که نوشیدمش آمد دل | آمد از ظلمت زنگار درون مهر طراز
جلوه گر گشت در آینه ما ناگه عیان | وه چه جلوه که ربودم به حقیقت ز مجاز
یا قمم چون ببراپرده تحقیق رسید | شاهدی را شدم از جان بحرم محرم راز
وه چه شاهد که ربوده مهش از شعبده | حقه مهر ز دست فلک شعبده باز
پای تا سر شدمی خالص زر از غل و غش | بسکه دادم بمحک صیرفی عشق گداز

ریخت

ریخت تا نور علی این غزل از کلک و بنان
زهره کشش بساط مه و خور زمزمه ساز

ز آفتابت مه نقاب انداز | اضطرابی در آفتاب انداز
ذره وش ز آفتاب طلعت خویش | عالمی را در اضطراب انداز
سرکش زلف را بگیر و بر گردن | از خم زلف خود طناب انداز
دل کبابت ز آن لب بنمکین | نمکی بر دل کباب انداز
زنگ تزویر تا بکی ساقی | خرقه ام در خم شراب انداز
بهر بریانیت دل ما را | از تف می در التهاب انداز
دل خرابم ز نرگس مستت | نظری بر دل خراب انداز
قلب قلاب منقلب گردان | انقلابی در انقلاب انداز

ذره خواهی ار ز نور علی
نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از برم گر آید باز | جان رفته بتن در آید باز
صبح عیش از افق بتابد نور | ظلمت شام غم سر آید باز

باده پیما شود لب ساقی / کام مستان زمی بر آید باز

مست و هشیار را برقص آرد / مطرب از نغمه سر آید باز

نی برانداز برگ بی برگی / نخلهٔ کام پر بر آید باز

ساز دار بند هجر آزادم / سرو قدش چو در بر آید باز

همچو نور علی بروب از غیر
خانهٔ دل که دلبر آید باز

ساقیا زان شراب شور انگیز / شوری اندر دل کباب انگیز

مژده بادا که زاهدی افکند / در خم باده خرقهٔ پرهیز

دل که خالیست از محبت غیر / باشد از مهر مهوشان لبریز

رام شد خنگ سرکش گردون / بسکه خورشید من زدش مهمیز

جز ولایش بارگاه قبول / خسته‌گا ترا کجاست دست آویز

هر زمان نشئهٔ دگر بخشید / آب عشقش که هست درد آمیز

تا نشیمن کنی بر جانان / همچو نور علی زجان برخیز

چرا باشم دلا ناکام امروز / همائی آمدم در دام امروز

دلم آرام از آن دارد که دارد / دلارامم بدل آرام امروز

نگاه او که چون وحشی غزالست / بصحرای دلم شد رام امروز

بیا دگلرخی بر طرف گلشن / بنوشم باده گلفام امروز

بیا ساقی بیار از بزم عشقی / که ترسم از غم ایام امروز

بیاور راح روح افزا که بود / امید زندگی تا شام امروز

چه میجوئی نشان و نام از من / مجو از من نشان و نام امروز

بجز نور علی بر سند جسم
که زاد در دست جام امروز

هر صبح و شام نرگس مستت بخواب ناز / بیهوده جام بیخودیم از شراب ناز

خطت که بر صحیفهٔ رخسار آیتیست / تحریر کرده حاشیه‌ها در کتاب ناز

حسنت که عالمی زند آتش بجلوه‌ئی / تا چند سوزدم دل و جان از تب ناز

خالت که برده دل ز کفم از کرشمه‌ئی / بر سر کشیده از خط بزرت قبای ناز

عشاق را دریده برخ پردهٔ حجاب / حسنت که از حیاست نهان در حجاب ناز

دردی کشان ساغر عجز و نیاز را / باری چه میشود بنوازی تتاب ناز

نورعلی که مست می بی نیازیست
هردم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بسکه بجان باشدم از غم جانانه سوز — زآه دلم میجهد بارقهٔ خانه سوز
سوزد اگر عالمی زآه شرربار من — کی فتد از سوز شمع در دل جانانه سوز
بس بدل و دیده ام جلوه کند ترغم — اشک روانم شده آتش پروانه سوز
باز زمینای ناز ساقی محفل کداز — ریخت به پیمانه ام باده پیمانه سوز
اهل حرم را زند آتش حسرت بجان — گر بفروزد رخی آن بت بتخانه سوز
زاین دل سوزان که شد با غم تو آشنا — شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

نورعلی آنکه هست شمع محبت فروز
کیست که جوید خبر از دل پروانه سوز

دل که ساکن بود بکوی نیاز — خوش براحت نهاده روی نیاز
تا زناز تو ساغری نوشم — میکشم باده از سبوی نیاز
تا دهد آب سرو نازت را — گوشهٔ چشم ماست جوی نیاز
زاهد این سرکشی نهد از سر — گر کشد جامی از سبوی نیاز

بی نیازت

بی نیاز هست اگرچه نورعلی
سوده بر خاک عجز روی نیاز

دل که شد از بادهٔ عشق رخت مینای راز — میکشد هر لحظه از جام لبت صهبای راز
یاد رخسار تو کاندر محفل دل ساقی است — باده ها در کام جان پیموده از مینای راز
تا ز عشقت تا شده در پردهٔ دل پرده دار — هردمم بر دل گشاید پرده از سیمای راز
دل بود صحرای راز و داغ عشقت لالهٔ — بین چسانم لاله ها بشکفته در صحرای راز
بلبل خوشخوانم و هر لحظه از یاد گلی — بشکفد از گلشن دل بر رخم گلهای راز
دست عشقش بر رخم بگشوده از هر سو دری — تا میان آورده اندر محفل دلهای راز

تا زده نورعلی از دست ستیه جرعهٔ
موج زن اندر دلش گردیده صد دریای راز

در این گلشن زخوبانم گلی بس — ز جعد گلعذاران سنبلی بس
صف لشکر چه آرائی ز زلفت — بتاراجم سپاه کاکلی بس
در این بستانسرای عشرت انگیز — ترنم ساز عیشم بلبلی بس
ز دست لاله کی گیرم پیاله — از آن نرگس مرا جام ملی بس

ز چشمان سیاه فتنه جویش
بلای غمزهٔ سحر بابلی بس

حدی پرداز بربط را ز مضراب
در این پرده نوای زابلی بس

در این خمخانهٔ پر شور و غوغا
ز مینای شرابم غلغلی بس

در انگلشن سرا نور علی را
نشیمن بر سر شاخ گلی بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس
نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس

چراغ مه ار شعله ور نیست با میش
در این انجمن شمع آهی مرا بس

در این قصر فیروزهٔ مهر گستر
فروغی ز رخسار ماهی مرا بس

ز خاک کف پایت ای شاه خوبان
بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس

ز کفر سر زلف غارتگر تو
بتاراج ایمان سپاهی مرا بس

ندارم طمع حشمت و جاه شاهان
ز دربار لطفت پناهی مرا بس

چو نور علی آن شه ملک معنی
بسند که فقر شاهی مرا بس

زاهدا از تذویر تا کی گستری دام هوس
شاهباز دست شاهم کی شوم صید مگس

محمل

محمل آمنه در این منزل عبث ننموده روی
سالها در سینه ام نالید دل همچون جرس

گلعذار من میان گلعذاران جهان
چون گلی باشد شکفته در میان خار و خس

دور باشی گر ندارم بس من دیوانه را
هی هی و هیهای طفلان دور باش از پیش و پس

تا شده طالع ز بام دل مرا نور علی
گردد از بام دلم خورشید تابان منعکس

کی رسد بر دامن وصل تو دست بوالهوس
بوالهوس را نیست بر دامان وصلت دسترس

زاهدا تا چند میلافی ز عشقش از گزاف
کی بود در عرصهٔ سیمرغ جولان مگس

در حقیقت عشق دارد سرفرازی از مجاز
شعله را گردد گل اقبال سبز از خار و خس

دل ز چاک سینه ام بیرون شد نخواست
عندلیب آزاد گشت و ماند ناله در قفس

گرچه پالنگ است و منزل دور و وادی سنگلاخ
از پی محمل روم تا میرسد بانگ جرس

گرچه هر شب بر سر راهم کمین شحنه است
کوچه گرد عشقم و بیمی ندارم از عسس

آفتابی ز آسمان فقر چون نور علی
در زمین هستی تابان ندیده هیچکس

صید وصلش توان بدام هوس
گر همائی شود شکار مگس

گرچه دورم زبهودجش آید | هر زمانم بگوش بانگ جرس
شب روان ره محبت را | کی بود وحشتی زمیر و عسس
طایر آشیان قدسم من | گلشن دهر باشدم چو قفس
نفسی رخ بتابم از کویش | گر بلب آیدم زهجر نفس
دادیم چند خواهی از بیداد | ترک بیداد کن بدادم رس

هر سحر پرتوی ز نور علی
بحریم تو شمع راهم بس

حسن ازل برگرفت پرده ز رخسار خویش | صورت اعیان عیان ساخت باظهار خویش
گرد عیان هستیش آینهٔ نیستی | گشت در آن آینه ناظر دیدار خویش
جلوهٔ دیگر نمود زلف معنبر گشود | کرد زحسن عالمی محو و گرفتار خویش
شمع رخ دلبران از رخ خود بر فروخت | آمد و پروانه سای گشت پرستار خویش
آمده خود آفتاب بر فلک دلبری | چرخ زنان ذره وار گشته هوادار خویش
جلوهٔ معشوقیش مایهٔ دکان عشق | خود شده در عاشقی رونق بازار خویش
مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع | نور علی را نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم

مهی دارم که انوار جمالش
کند هردم تجلی در جلالش

جلالش با جمال از بس در آمیخت | یکی گشته جلالش با جمالش
شب عید است و ساقی را بباغ | اشارت کرد ابروی هلالش
کشد تا نقشها از کلک معنی | مصور شد بلوح دل خیالش
قلمها در کف مانی شده ریش | ز نقش نقطه پردازی خالش
زلالش را مده نسبت بکوثر | که دردی هست کوثر از زلالش
گلستانها زلالی پیش نبود | ز آب و رنگ حسن بیمثالش
زهی گلشن که چون گل از نسیمی | شکفته غنچهٔ دلها شمالش

مرا مهر علی نوریست در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

دل که غمزیست درافتاده بچاه زنخش | نیست در دست جز آن طرهٔ عنبر شکنش
لالهٔ دل چو گل از شوق شکفتن گیرد | غنچه سان باز شود چون به تبسم دهنش
گلستان رخ آن شوخ که رشک ارم است | سنبلستان شده از طرهٔ عنبر شکنش

مرغ جان را که سر کوی تو گلزار بود　　　کی بود پی گل روی تو هوای چمنش
دل که آهوی خطائیست بکویت باشد　　　نفحهٔ چین سر زلف تو مشک ختنش
کشتهٔ تیغ غمت را که حیات ابد است　　　نیست در بر بجز از جامهٔ خونین کفنش

هر که چون نور علی واله و حیران تو است
کی بخاطر گذرد جلوهٔ سرو و چمنش

با حصار ملک وضعی پریوش　　　نهان کرده دلم نعلی در آتش
کشم در دیده تا نقش نگاری　　　رخ از خون مژه گردد منقش
مکن آشفته آن زلف پریشان　　　مگردان خاطر جمعی مشوش
بجز یار من آن شوخ جفاجوی　　　که دارد عاشقی چون من جفاکش
ز هر غل و غشی دادم خلاصی　　　ز بس پیمودمی آن جام بیغش
گرت در سینه باشد تیر مستان　　　بیا جامی در این میخانه در کش

گرا باشد بکف جام جهان بین
بجز نور علی آن رند سرخوش

ترک چشم تو که از غمزه کند غارت هوش　　　زندم بهر چه هر لحظه بخون خواری جوش

دوش

دوش در میکده واقع چه شد آیا که فلک　　　آمد از نعرهٔ مستانهٔ مستان بخروش
خرقه دیریست که هر لحظه برون می آید　　　جام بر کف ز در مغبچهٔ باده فروش
آنکه دی شیشه ام از سنگ ملامت بشکست　　　بین چسان میکشد امروز خم باده بدوش
اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم　　　نو عروسان چمن را شده دردانه گوش
تا ابد هوش نیاید ببر از کیفیتش　　　هر که از بادهٔ عشق تو کند جامی نوش

دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر
کیست جز نور علی محرم پیغام سروش

هر که در کوی او بود بارش　　　کی بود آرزوی گلزارش
کوی او گلشنی است گلزار خوبی　　　کرده آرایش جهان بارش
قوت جان و قوت روح آمد　　　بوی شیر از لب شکربارش
سرو قدش که غیرت طوبی است　　　برده دلها خرام و رفتارش
سوزدم هر سحر چو پروانه　　　شمع محفل فروز رخسارش
کیست آنکس که خط و خالش دید　　　از دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگانش　　　کی کند ترک چشم خونخوارش

ماه زهره جبین ما رکیست | مشتری تا شود خریدارش
مژده ساقی که خرقه پوشی باز | فرش میخانه کرد دستارش
کلک من طوطی شکر خاییست | کاب حیوان چکد ز منقارش

غیر نور علی که می بارد
نفس عیسوی ز گفتارش

ای فکر تو جستجوی درویش | ای ذکر تو های و هوی درویش
شاها چه شود ز چشم احسان | باری نگری بسوی درویش
افکنده کمند شوق چون طوق | گیسوی تو در گلوی درویش
خورشید فلک که هست تابان | عکسی بود از کدوی درویش
تا چند شها شکسته خواهی | از سنگ ستم سبوی درویش
باری چه شود اگر بر آید | از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان ببینی
بنگر برخ نکوی درویش

پیاو جام زرینی بکن نوش | ز دست ساقی سیمین بناگوش

برآرد

برآرد دم چو منصور انا الحق | از این باده کهنه هر کس می نوش
بتی دارم که در جولانگه ناز | برد از کف عنان طاقت و هوش
مرا هر دم چو موج باده در جام | تجلی رخش در دل زند جوش
دلم تا جلوه گاه صورت اوست | بود شاهد معنی هم آغوش
گرت باید عیان اسرار پنهان | ز روی جام جم بردار سرپوش
دلا تا میتوان تا رابطه و نی | بر غم زاهدان در می کشی کوش
سحر از هاتف غیبم سروشی | بگوش آمد سوی میخانه دوش

که چون نور علی بر مسند جم
بیا جام جهان بینی بکن نوش

نقد دل جز ببوته اخلاص | کی شود از غم زمانه خلاص
چهره شمع گر ببین خواهی | پرده بگشای از رخ اخلاص
تا بیابی در حقیقت را | شو بدریای معرفت غواص
زاهد آنجا مرو که باری نیست | عامیان را ببارگاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود | گر که از بوته صد رهش بخلاص

هر شبم تا سحر به بزم فلک زهره خنیاگر است و مه رقاص

دل چو روشن شدم ز نور علی
شد به بزم حضور خاص الخاص

ای جمالت مطلع انوار فیض وای جلالت منبع اسرار فیض

ای نجوان جودت ارباب کرم آمده محتاج بر دربار فیض

جلوه بنمود اندر دیده ام دیده شد آئینهٔ دیدار فیض

ز ابر گوهربار او فیاض گفت شد صدفها پر در شهوار فیض

گر شود گلچین هزارانش هزار کم نگردد برگی از گلزار فیض

بحر فیاضی دگر آمد بجوش از خروش ابر دریابار فیض

عالمی گردند تا خوش مستفیض پرده بگشائیم از رخسار فیض

قاف تا قاف جهان یکباغ دن واندران اشخاص اشجار فیض

شد حقیقه بار و برگش معرفت نخلها را در دم از بار فیض

هر زمان گردد در بستان سرا جاری از بحر دلت انهار فیض

هر سحر جان و دل از نور علی باشدی بس مطلع انوار فیض

عشق

عشق تو شط و دل من بط نیست بط را منزلی جز روی شط

شاه خوبانی و در فرمان تو چو قلم بنهاده سر خوبان بخط

دانه و دام از برای صید دل بس بود صیاد ما را خال و خط

عاشقان را خبر حدیث عشق یار شرح هر درسی و بحثی شد غلط

ساقیم مست است پیمانه بکام میکشانرا بادهٔ گلگون ببط

در معانی نکته ها سازد بیان کلک گوهربار من از یک نقط

عارفی گرده چون نور علی
در معارف نکته سنجی زین نمط

دلا از نظم گوهربار حافظ شود هردم عیان اسرار حافظ

مرا هر صفحه از دیوان نظمش بود آئینهٔ دیدار حافظ

بیا زار آی و در خاکش نظر کن ببین آنجا عیان انوار حافظ

بود مهر جهان افروز گردون فروغی از مه رخسار حافظ

کند اندر معانی دفتری چند بیان هر فردی از اشعار حافظ

بهوشم آورد اشعار سعدی ولی مستم کند گفتار حافظ

بجز نور علی در مخزن دل
که را مخزون بود اسرار حافظ

این عکس ساقی است در جام ساطع　　یا گشته مهری در باده طالع
تا سوز دم جان آمد بجولان　　آتش عنانی چون برق لامع
زلفت که کرده جمعی پریشان　　آشفته کارا گردیده جامع
جویای وصلت ترسا و صوفی　　هم در کلیسا هم در صوامع
گردیده یارا در دیده ما را　　از صنع پیدا اسرار صانع
بنمود در دل حل مسائل　　عشقت که باشد برهان قاطع

نور علی را مرآت خود کن
تا باز یابی سر صنایع

ساقیا برخیز و پیش آور ایاغ　　از ایاغی ساز ما را تر دماغ
ساغر عشرت بدور افکن که دل　　از غم دوران دون یابد فراغ
سرو قدا جز بگلزار رخت　　غنچه دل نشکفد از باغ و راغ
پرتو حسن توام شب تا سحر　　در شبستان دل افروزد چراغ

نغره

نغره مستان و وعظ واعظان　　این خروش بلبل است آن بانگ زاغ

گر خدا جوئی بجو نور علی
با تو گفتم این بود شرط بلاغ

چهره یارم که باشد چون گل جنت لطیف　　قرص مهر و ماه باشد پیش او جرمی کثیف
گرچه خوبان از ظرافت دلربائیها کنند　　دلربائی کس ندیده همچو یار من ظریف
خوش نمایندم بهم زانگشت خلقی چون هلال　　گشته ام لب در غم مه پیکری زرد و ضعیف
ای جنب غسلی نما و در صفای دل بکوش　　چند شوئی جبهه در حمام با صابون و لیف
گر شرفی بایدت در کعبه دل پیشوا　　نیست جز نور علی در کعبه دلها شریف

ای خم ابروی تو قبله ارباب عشق
وی حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق

میرسد هر زمان ناز و عتابی ز تو　　حب تو کی میرود از دل احباب عشق
زلف کمندت که هست دام دل عاشقان　　گردن جانها بسی بسته باطناب عشق
تا که بچنگ آورد از صدفت گوهری　　دل زندم هر نفس غوطه بغرقاب عشق
کی برساند بلب جام زلال خضر　　هر که رسیدش بکام جرعه از آب عشق

برسر بحر فنا جای کند جاودان | هرکه نشیند دمی در ره سیلاب عشق

تا شد نور علی تابدلم آتشی
آتشی افروخته از دل ارباب عشق

تورا سزد که بگردش درآوری افلاک | چو نیست دایرهٔ چون خطت بمرکز خاک
مه جمال تو چون آفتاب تابان است | ولیک دیدهٔ خفاش کی کند ادراک
بفرق تاج لعمرک شها تورا زیبد | که فخر عالمی و صدر مسند لولاک
سمک ببند کمیت بسته طوق در گردن | بخاک پای تو زینت بفرق داده سماک
مرا که لطف غنیمت بجان و سر باشد | چه باکم ار زند دور کار تیغ هلاک
بیا بیا که بتن جامهٔ شکیبائی | چو گل ز خار غمت گشته عاشقانرا چاک

بجز جمال تو نور علی نمی بیند
از آنکه آینه از زنگ غیر دارد پاک

توئی جان و توئی جانانهٔ دل | توئی ساکن میان خانهٔ دل
منور باشد ای ساقی مدامم | زعکس طلعت پیمانهٔ دل
دمی از غلغل مینای وصلت | تهی هرگز نشد خمخانهٔ دل

چنان

چنان شمع رخت در دل برافروخت | که شد فانوس تن پروانهٔ دل
شده در گلشن تن مرغ جان را | خط و خال تو دام و دانهٔ دل

مرا نور علی چون مهر گردون
شده روشن ز بام خانهٔ دل

ساقیا کو بادهٔ چون سلسبیل | تا شوم مست و کنم جان را سبیل
من غلام همت آنم که آن | کار پیغمبر کند بی جبرئیل
نیست باکم ز آتش نمرودیان | گر بسوزانندم ار کین چون خلیل
طبل فرعونی چه کوبی زاهدا | غافلی غافل تو از بانگ رحیل
جز کفن با خود نبرده زیر خاک | آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل
نیست اندر خانقاه و مدرسه | حاصلی جز آه و قال و قیل

تا نتابد در دلت نور علی
کی بدل بینی جمال آن جمیل

هرکه آگه گشت از اسرار دل | نیست در چشمش بجز انوار دل
اهل وحدت را در ادوار وجود | دل بود تن نقطه چون پرکار دل

در محیط جان نگردیده غریق ‌ ‌ ‌ کی بچنگ افتد در شهوار دل
آن بت عیار بین در دیر جان ‌ ‌ ‌ رشتهٔ زلفش شده زنار دل
چشم جان بگشا و نور لم یزل ‌ ‌ ‌ جلوه گر بین از در و دیوار دل

تا نیابد صیقل از نور علی
کی رود از سینه ات زنگار دل

آئینهٔ حق نماست این دل ‌ ‌ ‌ یا جام جهان نماست این دل
یا آئینه جمال شاهیست ‌ ‌ ‌ یا جلوه که خداست این دل
یا مرکز عالم وجود است ‌ ‌ ‌ یا دایرهٔ سماست این دل
یا قطرهٔ بحر بیکرانست ‌ ‌ ‌ یا گوهر بی بهاست این دل

یا نور علی است گشته ظاهر
یا جام جهان نماست این دل

یا جمالت گشته مرآت جلال ‌ ‌ ‌ وای جمال تو عیان اندر جلال
آفتابی چون جمالت لم یزل ‌ ‌ ‌ خود نتابید از سپهر لایزال
ز آتش شمع دل افروز رخت ‌ ‌ ‌ سوخته پروانه سانم پر و بال

در ثنای

در ثنای شکرستان لبت ‌ ‌ ‌ طوطی طبعم شده شیرین مقال
ساکنان کوی عشقت را بس است ‌ ‌ ‌ کثرت و وحدت بروی خط و خال
ساقیم مست است و می ریزد بجام ‌ ‌ ‌ عاشقان را بادهٔ حب وصال

از دل و جان کیست جز نور علی
محترم اندر حریم ذوالجلال

ای قدت سرو ناز و رویت گل ‌ ‌ ‌ کوی تو گلشن و دلم بلبل
هر دم از جوش بادهٔ عشقت ‌ ‌ ‌ شیشهٔ دل برآورد غلغل
تن رباب من است و رگها تار ‌ ‌ ‌ خوش نوازم ز تار تن زابل
تا بشویم ز سینه گرد ملال ‌ ‌ ‌ ساقیا خیز و در قدح کن مل
حلقهٔ زلف همچو زنجیرت ‌ ‌ ‌ سرکشان را بگردن آمد غل
شاه اقلیم حسنی و بشد ‌ ‌ ‌ چتر شاهی تورا ابر کاکل

همچو نور علی مرا سرور
نیست الا تو صاحب دلدل

چمن فرموده باز آرایش گل ‌ ‌ ‌ بلند آوازه شد آهنگ بلبل

چو زلف مشکبار گلعذاران   فشاند نافه پیچان جعد سنبل

کنون کز ژاله پر شد جام لاله   تو هم لبریز گردان ساغر مل

زنی اندر تسلسل دور چندی   بدور انداز جامی با تسلسل

دلم گردیده تا مهمان عشقش   نشسته بر سر خوان توکل

بجز نور علی کو تاجداری

که باشد قابل تخت تجمل

مطرب گل دمید در نی دم   آشنا غوطه ور شده اندر یم

ساقی عشق بهر ستان ریخت   طرح پیمانه از گل آدم

سینه ریش دردمندان را   شد نمکزار لعل او مرهم

زنده ساز دلب روانبخش   صد هزاران چو عیسی مریم

پشت پا میزنند از سر کبر   ساکنان درش بمسند جم

جز خیال رخ دلارایش   کس نشد در حریم دل محرم

غیر نور علی که او باقی است

جاودان کس نماند در عالم

من دُر

من دُر تاج خسروان آن لولو لالاستم   در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم

که نار وکه نور آمدم که مست و مخمور آمدم   بر دار منصور آمدم هم لا و هم الاستم

من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم   من عکس روی دلبرم در هر دلی پیداستم

که خالد و سلمی شدم که وامق و عذرا شدم   مجنون بدم لیلی شدم در منزل اعلاستم

مخمور و مستم چیستم مفتون زلف کیستم   نی هستم و نی نیستم یکتای بیهمتاستم

که ساقی و که باده ام که عاشق آزاده ام   که نقش و کاهی ساده ام که جام و که میناستم

نور علی عالیم در کشور جان والیم

وز حق پر از خود خالیم مهر جهان آراستم

ما ابر گهرباریم هی هی جبلی قم قم   ما قلزم ذخاریم هی هی جبلی قم قم

گر نور خدا جوئی بیهوده چه میگوئی   ما مشرق انواریم هی هی جبلی قم قم

اسرار نهانی را گر فاش و عیان خواهی   ما مخزن اسراریم هی هی جبلی قم قم

این روز تو بیچون شب گر تیره و تار است   ما شمع شب تاریم هی هی جبلی قم قم

با قافلهٔ وحدت گر زانکه سری داری   ما قافله سالاریم هی هی جبلی قم قم

ما رند قدح نوشیم از نام و نشان رسته   در میکده خماریم هی هی جبلی قم قم

در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم — ما بر سر اقراریم هی هی جبلی قم قم

با جنت و با دوزخ ما را نبود کاری — ما طالب دیداریم هی هی جبلی قم قم

ما باقی باللهیم فانی ز خودی و خود — منصور سر داریم هی هی جبلی قم قم

در اول و در آخر در ظاهر و در باطن — ما پرتو دلداریم هی هی جبلی قم قم

در طور لقای حق رب ارنی گویان — مستغرق دیداریم هی هی جبلی قم قم

ای زاهد افسرده رو طعنه مزن بر ما — ما آه شرر باریم هی هی جبلی قم قم

در میکده وحدت چون نورعلی دایم

مست می جباریم هی هی جبلی قم قم

موج و بحر و کشتی و طوفان منم — گوهر دریای بی پایان منم

تا کشیم دیده بر دیدار خویش — جلوه گر در چشم این و آن منم

در تن جانان منم ای جان عزیز — تن چه و جان چه که جان جان منم

عاشقا زار و روز و شب در وصل و هجر — نور و نار و جنت و نیران منم

صاحب الامریم و یار جان و دل — فاش گویم اندر این دوران منم

تا به عشقش بی سر و سامان شدم — عاشقا از خوش سر و سامان منم

دمبدم

دمبدم رندانه چون نور علی — فیض بخش جمله رندان منم

چند یاد تو جفا کیش کنم — سینه از داغ غمت ریش کنم

راز دل چند ز ناکامی خویش — همچو با جان غم اندیش کنم

آشنای ره عشق تو منم — گر نه بیگانگی از خویش کنم

یکسر موی نگنجد چو حجاب — در رهت ترک سر خویش کنم

با من از بیش و کم ای یار مگو — گر بدل فکر کم و بیش کنم

طلب معرفة الله مدام — همچو نور علی از خویش کنم

ما محو تجلی الهیم — آسوده ز حب مال و جاهیم

محرم بطواف کعبه دل — محرم بحریم لا الهیم

عریان ز لباس خود پرستی — وارسته ز جبه و کلاهیم

نه در پی مال و ملک دنیا — نه در غم لشکر و سپاهیم

همواره بمسند قناعت — در کشور فقر پادشاهیم

سباح بحار معرفت را   سیّاح بآسمان چو ماهیم
گریان بسحر چو شمع و خندان   چو گل ز نسیم صبحگاهیم
داریم امید عفو هر چند   مستغرق لجّهٔ گناهیم
چون نور علی مسافران را   بر درگه دوست خضر راهیم

چون ز دار فنا بقا گشتم   محرم سرّ اولیاء گشتم
تا شدم پادشاه کشور جان   طبل آلا زدم ز لا گشتم
دُرد و صاف جهان بنوشیدم   تا که جام جهان نما گشتم
پرتو حسن او بدل دیدم   عاشق و مست و بی ریا گشتم
بهر اظهار کبریائی او   مظهر خاص کبریا گشتم
عاشق و رند و لاابالی وار   در ره عشق مبتلا گشتم
همچو نور علی شدم باقی   تا ز دار خودی فنا گشتم

وقت آنشد که دگر سرّ حق اظهار کنم   خرقه و سبحه بدل با بت و زنّار کنم

راز

راز عشقش که پس پردهٔ دل هست نهان   با دف و چنگ عیان در سر بازار کنم
صوفیان را ز می صاف چشانم قدحی   بیخبرشان بدمی از سر و دستار کنم
چون صدف جای بدریای معانی سازم   دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم
تا کنم تازه دگر شیوهٔ منصوری را   فاش انا الحق زنم و جا بسر دار کنم
جز بگلزار سر کوی تو ای حور سرشت   تو مپندار که رو جانب گلزار کنم

ای خوش آنروز که چون نور علی سرخوش و مست
خیزم و جان به نثار قدم یار کنم

بار آمدم موسی صفت ظاهر ید و بیضا کنم   فرعون و خیلش سر بسر مستغرق دریا کنم
بار آمدم همچون خلیل از معجزات دمبدم   نمرودی نمرود را معدوم و ناپیدا کنم
بار آمدم عیسی صفت گردن زنم دجّال را   واز امر مهدی عالمی در یکنفس احیا کنم
که ماه را تابان کنم خورشیدوش در آسمان   گاهی چو یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم
از پای تا سر گشته ام در بحر وحدت غوطه ور   تا جیب و دامان چون صدف پر لؤلؤ لالا کنم
زاهد چه میلافی برو کنجی بمیر و دم مزن   ور نه سراسر پرده ها از روی کارت وا کنم
آخر نگفتی چیستم نه هستم و نه نیستم   من کیستم من کیستم تا سرّ حق افشا کنم

من مظهر حق آمدم لا قید مطلق آمدم هر لحظه از دیوان دل دیباچهٔ انشا کنم
نور علی نور علی شد در دلم چون منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خراباتیان بی‌پا کیم از می صاف حق طربناکیم
رونق افزای عالم ملکوت مجلس آرای بزم افلاکیم
پا بدار از ما دو کون آرایش گرچه زآلایش همه پاکیم
نور پاکیم و در سرای ظهور ظاهر اندر مظاهر خاکیم
تاجداران تخت کرمنا شهسواران شهر لولاکیم
پادشاهان کشور عرفان بندگان شه عرفناکیم
من رآنی فقد رأی الحق را متمتع از لب عبدناکیم
همچو نور علی ز روز ازل
لاابالی و رند و بی‌باکیم
نور رویش چو در نظر داریم نظر کیمیا اثر داریم
روز و شب از غبار درگاهش کحل بینائی بصر داریم
بهر مهمانی

بهر مهمانی غمش برخوان خوش کباب دل و جگر داریم
گر نداریم سیم و زر در کف اشک سیمین و رنگ زر داریم
غیر دلجوئی سراپایش کی بدل فکر پا و سر داریم
زاشک گوهرفشان بحر غمش دامن و جیب پرگهر داریم
همچو نور علی زبادهٔ عشق
هر زمان نشأه دگر داریم
ما ساقی مصطب صفائیم مست می وحدت خدائیم
از کبر و ریا شده مبرا آئینه وجه کبریائیم
بگذشته از این سرای فانی شاهنشه کشور بقائیم
دستار ریا فکنده از سر وارسته ز جبه و ردائیم
هستیم ز لبس اگرچه عریان هر لحظه بکسوتی برآئیم
چون نور علی بکشور فقر
که پادشهیم و که گدائیم
ما جلوه که جمال یاریم آئینه حسن آن نگاریم

در مصطب عشق با دف و چنگ — از ساغر وصل باده خواریم

جز باده کشی و مهرورزی — کاری بجهان دگر نداریم

گردیده غریق بحر وحدت — گاهی بمیان و گه کناریم

با شاهد وصل گشته همدوش — گاهی بیمین و گه یساریم

جز تخم وفا و دانهٔ مهر — در مزرع جان و دل نکاریم

چون نور علی بملک ایقان

بر مسند فقر تاج داریم

ما هزاران گلشن اُنسیم — جز گل وصل او نمیبوییم

از کمند خودی شده آزاد — بستهٔ زلف آن پریروییم

این عجب بین که در محیط بقا — عین آبیم و آب میجوییم

خرقهٔ زهد و جامهٔ تقوی — جز بمینای می کجا شوییم

گاه دُرّ و گهی صدف گردیم — گاه دریا شویم و گه جوییم

گاه گوئی زنیم با چوگان — گه بچوگان عشق چون گوییم

جز بنور علی عالی قدر — راز دل کی بدیگری گوییم

ماکهی

ماکهی نوحیم و گه حوتیم — گاه موسی و گاه تابوتیم

گاه دُرّیم و گاه مرجانیم — گاه لعلیم و گاه یاقوتیم

ساکنان سرادق جبروت — محرمان حریم لاهوتیم

پادشاهان کشور ملکوت — شهریاران شهر ناسوتیم

همچو نور علی بدیر وجود

کاسر جبت و بتّ و طاغوتیم

ما مریدان سید خویشیم — پادشاهیم اگرچه درویشیم

سالکان مسالک حق را — گاه دنبال و گاه در پیشیم

سینه ریشان درد هجرانرا — داروی وصل و مرهم ریشیم

زاهد از بیش و کم چه میگوئی — مطلق از قید هر کم و بیشیم

غیر اندیشهٔ سراپایش — هرگز از پا و سر نیندیشیم

همچو نور علی بکشور فقر

تاجداران معدلت کیشیم

ما مقیمان تخت تمجیدیم — سرفرازان تاج تجریدیم

میفروشان مصطب توحید / باده نوشان بزم تجریدیم
دُرّ یکتای قُلزم وحدت / جوهر فرد و کان تفریدیم
پای تا سر بکسوت تحقیق / کنده از بر لباس تقلیدیم
نقد هستی ببازی عشقش / هرچه بود و نبود بازیدیم
هرگز از واعظان بی‌معنی / سخن عارفانه نشنیدیم

همچو نور علی در این مصطب
ساقی بزم اهل توحیدیم

توئی آن لوح محفوظ مُعظّم / که نقشی هست از وی اسم اعظم
توئی منظور جمله آفرینش / توئی مقصود از ایجاد عالم
بجانت آدمی کی پی برد پی / که جسمت هست جان جان عالم
صفاتت مطلق از هر بود و نابود / منزّه ذاتت از هر بیش و هر کم
ز جامت جرعهٔ هر کس کند نوش / عیان سازد هزاران جام با جم
جهان از صورت و معنی سرآ / تورا از زیر نگین باشد مُسلّم
بظاهر گرچه ختم المرسلینی / بباطن بر همه هستی مُقدّم

نمی از نور

نمیفرمودی ار تو من رآنی / حدیث من عرف علیو مبهم
خوش آنکس در حریم لی مع الله
که چون نور علی با توست محرم

جز جان و جهان که شد ز دستم / بنگر ز غمت چه طرف بستم
دی توبه نموده بودم از می / امروز بغری شکستم
در راه طلب چو کرد عمری / که خواستم و گهی نشستم
چون رشتهٔ عشق گشت محکم / سررشتهٔ عقل را گُسستم
سر در ره عشقم و نباشد / اندیشهٔ از بلند و پستم
از هستی و نیستی منزّه / نه نیستم این زمان نه هستم

چون نور علی بمصطب عشق
مست می وحدت الستم

مسکنه هر جای روم در قفس صیّادم / از قفس بهرچه صیاد کند آزادم
گرچه هر لحظه بنجونم صنمی برخیزد / بر در دیر مغان مست و خراب افتادم
بُرده اند از قد و رخسار خوش این حوروشان / جلوه طوبی و گلگشت جنان از یادم

تا کشم دختر گلچهرهٔ رز را بنکاح | زیور و زینت نقوشش بکابین دادم
خسروا بی لب شیرین شکربار تو چند | همچو فرهاد کشد سر بفلک فریادم
جان خود بهر چه ایثار نسازم بر تش | کاز ازل بهر همین کرد خدا ایجادم

مکه چون نور علی ملک بقایم وطن است
از جهان سیل فنا کو بکند بنیادم

ایماه رویت چون مهر تابان | تابیده ما را از شرق جان
خلقی بکویت هر سو شده جمع | جمعی ز مویت گشته پریشان
روی تو برجی پر ماه انور | لعل تو درجی پر دُرّ و مرجان
پیچان ز مویت زنار ترسا | تابان ز رویت انوار ایمان
زین بحر خضر ادانی چه دارم | اشکی چو گوهر از دیده غلطان
چون با تو بستم پیمان و عهدی | نبود شکستم در عهد و پیمان

گفتی چه اسرار نور علی را
طبعی گهربار کلکی دُرفشان

ایدل از جان پیش جانان دم مزن | پیش جانان ایدل از جان دم مزن

زخم

زخم اگر داری دل از مرهم تهی | درد اگر داری ز درمان دم مزن
گل اگر چینی منال از زخم خار | وصل اگر جوئی ز هجران دم مزن
آن کمان ابرو گرت قربان کند | زیر تیغش باش قربان دم مزن
دل بزلفش بند و دیده بر رخش | واز حدیث کفر و ایمان دم مزن
از سر و سامان چه گوئی نزد یار | سر فدایش کن ز سامان دم مزن

دل منور ساز از نور علی
از فروغ مهر تابان دم مزن

ذرهٔ از مهر تابان دم مزن | قطرهٔ از بحر عمّان دم مزن
حرفی از اوراق دل ناخواندهٔ | از حدیث دفتر جان دم مزن
شد دلت تاریک کنج مدرسه | از صفای بزم مستان دم مزن
حرف را کن محو و نخوت محو کن | واز خیال ظنّ و برهان دم مزن
تا کشی بر دوش بار احمقان | کاو شیطانی ز رحمن دم مزن
نیست ساقی دور دوران پایدار | باده دور افکن ز دوران دم مزن
رخ متاب از غیر چون نور علی | بر رخ او باش حیران دم مزن

ساقی بیا و میکده را فتح باب کن | مینای می برآر و بمجلس شتاب کن

تا زاب دیده سرخ کنم رنگ زرد خویش | از خون دل بساغر چشمم شراب کن

بکش نقاب زلف ز رخسار مهوشت | وا از رشک خویش ماه و فلک در نقاب کن

صبح است و آخر شب و خور در نقاب تیره | گر وصل یار میطلبی ترک خواب کن

تا رخت بخت برکشی از موج خیز بحر | سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن

مردانه وار دل بکن از مکر این عجوز | وز عشوه های دمبدمش اجتناب کن

اوراق زهد را بمی انداز و دفتری

از گفته های نور علی انتخاب کن

خلوتی در سرای درویشان | بطلب ای خدای درویشان

محرمان حریم لاهوتند | ساکنان سرای درویشان

منزلی نیست در جهان حق را | جز دل باصفای درویشان

بارضای خدا یکی است یکی | در دو عالم رضای درویشان

هر دم از خوان غیب مائده | میرسد از برای درویشان

نعمت لایزال ولم یزل است | خوان بذل و عطای درویشان

قطره

قطره پیش نیست دریا هی | زابر جود و سخای درویشان

پیشوای جهان و جان آمد | دل که شد در قفای درویشان

از خودی رست و با خدا پیوست | هر که شد مبتلای درویشان

هست پاک از غبار کبر و ریا | دامن کبریای درویشان

کی شود مدعی پی معنی | آگه از مدعای درویشان

مدعای دو کون شاهان را | حاصل است از دعای درویشان

مهر و مه راست روز و شب در سر | سایه گستر لوای درویشان

در جهان بهر لقمه باشند | پادشاهان گدای درویشان

خوش نوا ساز عالمند و بود | بینوائی نوای درویشان

سرخوش آنکو نهاده بر گردن | طوق مهر و وفای درویشان

سر و جانم فدای آنکه بود | سر و جانش فدای درویشان

تا نهم پای بر سر افلاک | سر نهادم بپای درویشان

در دل و جان مرا است نور علی

جلوه گر از لقای درویشان

روی بهر چه هردم سوی گلشن		بیا گلهای اشکم بین بدامن

دلم کائینه نور تجلی است		مدام از عکس رویت هست روشن

ز سروت کی کند دل قمری جان		که طوق بندگی دارد بگردن

تو آن خورشید تابانی که آید		بطوف کعبه کویت ز روزن

مه تابنده هر شام و سحرگاه		خور رخشنده روز از کوی برزن

تو آن شاهی که جبریل امین را		در خلوتسرای توست مأمن

نبودش این تزئین عرش اعظم		ز نعلینت نمی شد گر مزین

بجز نور رخت در کعبه و دیر		نجوید دیده شیخ و برهمن

تو جان عالمی عالم تن تو		کجا بیجان عیان دیده کسی تن

فلک گر بادش از کین تیر و تیغ		بود مهر تو بر تن همچو جوشن

ز گفتارت که برهانیست قاطع		حدیث کاف و نون گشته مبرهن

ز رخسارت که مرآت الهیست		شده نور علی ما را مبین

ای کارگه نقش خیالت بصر من		گلچین بگلستان جمالت نظر من

سلطان

سلطان سراپرده تجریدم و باشد		از خاک کف پای تو تاجی بسر من

از کثرت امواج حوادث چه بترسم		پرورده شده در یم وحدت گهر من

جان موسی وقت آمد و دل وادی ایمن		عشق آتش سوزنده و هستی شجر من

از بارقه عشق تو در مزرعه عقل		یکباره فرو سوخت همه خشک و تر من

عشق تو نهالیست کاز آن در چمن دل		شد معرفت از بار و حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کاینه وجه الهیت

روشن شد از آن نور علی در نظر من

من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین		مطلق ز قید کثرتم هذا جنون العاشقین

جان در بر جانانه شد دل در بر پیمانه شد		تن ساکن میخانه شد هذا جنون العاشقین

که نور و که نار آمدم که گل گهی خار آمدم		سرمست و هشیار آمدم هذا جنون العاشقین

راندم بمیدان بارگی رستم ز خود یکبارگی		زاین پس من و آوارگی هذا جنون العاشقین

فانی شدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم		خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقین

کندم ز تن خرگاه جان رفتم برون از کن فکان		کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقین

از مجلس روحانیان خوردم یکی رطل گران		رستم ز هر نام و نشان هذا جنون العاشقین

نور علی عالیم اندر ولایت والیم
مست می جلالیم هذا جنون العاشقین

ای جان و ای جانان من هذا جنون العاشقین | ای وصل و ای هجران من هذا جنون العاشقین
راه مرا پایان توئی درد مرا درمان توئی | جان مرا جانان توئی هذا جنون العاشقین
پروانهٔ شمعت منم فرزانهٔ جمعت منم | دردانهٔ شمعت منم هذا جنون العاشقین
ای شاه درویشت منم درویش دلریشت منم | بیگانه و خویشت منم هذا جنون العاشقین
شمع تورا پروانه ام گنج تورا ویرانه ام | عشق تورا افسانه ام هذا جنون العاشقین
جان و جهان من توئی روح روان من توئی | فاش و نهان من توئی هذا جنون العاشقین
بستم تبا در دیر جان زنار زلفت در میان | از کفر و دینم بر کران هذا جنون العاشقین

از روی تو نور علی شد در دلم تا منجلی
مستانه گویم بلی هذا جنون العاشقین

ساقیا برخیز و می در جام کن | مطلقم از قید ننگ و نام کن
پر کن از صهبای عشقم ساغری | خالیم دل از غم ایام کن
از می میخانهٔ توحید ذات | جرعه در کام این ناکام کن

دست و پایم

دست و پایم گیر و اندر خم فکن | سرخوشم از بادهٔ گلفام کن
دلق ازرق فام من از من بگیر | کسوتم عریانی انعام کن
تا بکی در دام تن باشد اسیر | مرغ جان آزادم از این دام کن
از خودی خود مرا عریان نما | فارغم زین نقش نافرجام کن
در حریم خاص قربم جای ده | دورم از هر عام کالانعام کن

نقد عمرم بذل چون نور علی
بر سر رندان دردآشام کن

ای طلسم جسم ما را گنج جان | گنج مهرت در دل ویران نهان
زین طلسم گنج گر شرحی کنم | بایدم تا حشر سر کردن بیان
میتوان زین گنج گفتن شمه | گر توان دادن نشان از بی نشان
این سخن را نیست پایان چون [illegible] | پس همان بهتر که نارم بر زبان
صورت و معنی این گنج و طلسم | هست روشن در ضمیر عارفان
عارف این تن که در اطوار | کرده زیر پا زمین و آسمان
رهنشیان دهر در گلزار قدس | کرده پروازی ببال لامکان

بس شد بر رفرف عرفان سوار　　داده جولان در فضای لامکان

جمله پیدا و نهانش آشکار

گشته از نور علی در ملک جان

ای دل از جور یار شکوه مکن　　از غم روزگار شکوه مکن

بیقراری طره اش بنگر　　وز دل بیقرار شکوه مکن

تا بچینی گلی از آن عارض　　ای دل از زخم خار شکوه مکن

زان لب لعل و چشم مخمورش　　می خور و از خمار شکوه مکن

بی بلا نقد عشق ممکن نیست　　گنج خواهی ز مار شکوه مکن

یاد آور ز قصهٔ منصور　　گر زنندت بدار شکوه مکن

همچو نور علی بدرگه عشق

گر شوی خاک ار شکوه مکن

دست در آفاق یافت نرگس فتان تو　　سینه مردم شکافت خنجر مژگان تو

خنده بدریا زند دیدهٔ گریان من　　پردهٔ گل بر درد غنچهٔ خندان تو

قدر گهر گرد پست چشم گهربار من　　قیمت مرجان شکست لعل درفشان تو

نور بماهی فکند موج یم اشک من　　سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو

دفتر خوبی بشست پیش رخت آفتاب　　خط شده یاقوت نسخ از خط ریحان تو

دست جبل گر کشد رشتهٔ جانم ز تن　　سر نشوانم از خط فرمان تو (گشته)

شد ز رخت در دلم نور علی منجلی

دیده و جانم بماند واله و حیران تو

دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو　　از خویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو

میخانه شو میخانه شو گر آب حیوان بایدت　　گر آب حیوان بایدت میخانه شو میخانه شو

پیمانه شو پیمانه شو صهبای عشق یار را　　صهبای عشق یار را پیمانه شو پیمانه شو

مستانه شو مستانه شو بین چشم مست آن صنم　　بین چشم مست آن صنم مستانه شو مستانه شو

پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر　　شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو

ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب　　گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو

جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر ز جان　　از جسم و جان بگذر ز جان جانانه شو جانانه شو

دردانه شو دردانه شو در قعر بحر دل نشین　　در قعر بحر دل نشین دردانه شو دردانه شو

بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگزین مکان　　در لامکان بگزین مکان بتخانه شو بتخانه شو

افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی
در عشق چون نور علی افسانه شو افسانه شو

کاشانه شو کاشانه شو کاشانهٔ جانانه شو   کاشانهٔ جانانه شو کاشانه شو کاشانه شو
پروانه شو پروانه شو مستانه آتش زن بجان   مستانه آتش زن بجان پروانه شو پروانه شو
پیمانه شو پیمانه شو تا مشرب مستان شوی   تا مشرب مستان شوی پیمانه شو پیمانه شو
مستانه شو مستانه شو چون چشم مست دلستان   چون چشم مست دلستان مستانه شو مستانه شو
مردانه شو مردانه شو در راه عشق آن صنم   در راه عشق آن صنم مردانه شو مردانه شو
دُردانه شو دردانه شو بر افسر شاهان نشین   بر افسر شاهان نشین دُردانه شو دردانه شو

همخانه شو همخانه شو با یار چون نور علی
با یار چون نور علی همخانه شو همخانه شو

دیوانه شو دیوانه شو از عقل و دین بیگانه شو   از عقل و دین بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه در عاشقی افسانه شو   در عاشقی افسانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو دیوانهٔ جانانه شو   دیوانهٔ جانانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو در عشق روی آن پری   در عشق روی آن پری دیوانه شو دیوانه شو

پروانه شو

پروانه شو پروانه شو تا شمع بزم جان شوی   تا شمع بزم جان شوی پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گر گنج عرفان بایدت   گر گنج عرفان بایدت ویرانه شو ویرانه شو
پیمانه شو پیمانه شو ناب حقیقت بایدت   ناب حقیقت بایدت پیمانه شو پیمانه شو

بیگانه شو بیگانه از خویش چون نور علی
از خویش چون نور علی بیگانه شو بیگانه شو

آزاده شو آزاده شو از نقش هستی ساده شو   از نقش هستی ساده شو آزاده شو آزاده شو
آماده شو آماده شو هنگام کوچ است از جهان   هنگام کوچ است از جهان آماده شو آماده شو
استاده شو استاده شو زین پیش بنشین از طلب   زین پیش بنشین از طلب استاده شو استاده شو
سجاده شو سجاده شو در پایش افتاده کی   در پایش افتاده کی سجاده شو سجاده شو
افتاده شو افتاده شو تا سرفرازیها کنی   تا سرفرازیها کنی افتاده شو افتاده شو
دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را   از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو

آزاده شو آزاده از خویش چون نور علی
از خویش چون نور علی آزاده شو آزاده شو

خربار در دار جهان دیار گو دیار گو   دیار در دار جهان خربار گو خربار گو

اغیار گو اغیار گو در مجلس یاران ما   در مجلس یاران ما اغیار گو اغیار گو

هشیار گو هشیار گو در بزم مستان غمش   در بزم مستان غمش هشیار گو هشیار گو

بیدار گو بیدار گو از زاهدان خفته دل   از زاهدان خفته دل بیدار گو بیدار گو

اسرار گو اسرار گو در سینه های پر زکین   در سینه های پر زکین اسرار گو اسرار گو

انوار گو انوار گو در دیده های عیب بین   در دیده های عیب بین انوار گو انوار گو

احرار گو احرار گو جز بستگان موی او   جز بستگان موی او احرار گو احرار گو

دستار گو دستار گو سر دادگان عشق را   سر دادگان عشق را دستار گو دستار گو

عطار گو عطار گو جز زلف مشکین فام او   جز زلف مشکین فام او عطار گو عطار گو

سرشار گو سرشار گو در عشق چون نور علی

در عشق چون نور علی سرشار گو سرشار گو

جز یار در بزم جهان دلدار گو دلدار گو   دلدار در بزم جهان جز یار گو جز یار گو

هشیار گو هشیار گو جز می پرستان لبش   جز می پرستان لبش هشیار گو هشیار گو

بیدار گو بیدار گو جز خفتگان در کهش   جز خفتگان در کهش بیدار گو بیدار گو

اسرار گو اسرار گو جز در دل میخوارگان   جز در دل میخوارگان اسرار گو اسرار گو

عطار گو عطار گو جز زلف مشکین فام او   جز زلف مشکین فام او عطار گو عطار گو

گلزار گو گلزار گو جز گلشن کویش مرا   جز گلشن کویش مرا گلزار گو گلزار گو

زنار گو زنار گو جز تار زلف آن صنم   جز تار زلف آن صنم زنار گو زنار گو

خمار گو خمار گو در بزم چون نور علی

در بزم چون نور علی خمار گو خمار گو

ستار بر عیب کسان جز یار گو جز یار گو   جز یار بر عیب کسان ستار گو ستار گو

غفار بر دردی کشان جز یار گو جز یار گو   جز یار بر دردی کشان غفار گو غفار گو

جبار در ارض و سما جز یار گو جز یار گو   جز یار در ارض و سما جبار گو جبار گو

دلدار نزد عاشقان جز یار گو جز یار گو   جز یار نزد عاشقان دلدار گو دلدار گو

غمخوار ما را در جهان جز یار گو جز یار گو   جز یار ما را در جهان غمخوار گو غمخوار گو

خمار در دیر مغان جز یار گو جز یار گو   جز یار در دیر مغان خمار گو خمار گو

عطار در بازار جان جز یار گو جز یار گو   جز یار در بازار جان عطار گو عطار گو

ازهار در گلزار دل جز یار گو جز یار گو   جز یار در گلزار دل ازهار گو ازهار گو

دیار در کون و مکان جز یار گو جز یار گو   جز یار در کون و مکان دیار گو دیار گو

اظهار از نور علی جز یار کو خبر یار کو

جز یار از نور علی اظهار کو اظهار کو

دلبری همچو دلبر ما کو
سروری همچو سرور ما کو

ما چو طوطی و لعل او شکر
شکری همچو شکر ما کو

در محیطی که نیست پایانش
گوهری همچو گوهر ما کو

در بساطی که نیست مانندش
جوهری همچو جوهر ما کو

بر در دیر همچو نور علی

رهبری همچو رهبر ما کو

سر من از زاهد ابتر مجو
معجزهٔ عیسوی از خر مجو

از صدف سینهٔ آن بحر کین
جز خزف بیهده دیگر مجو

جام جهان بین دل صاحب دلست
خوشتر از این جام تو ساغر مجو

جز لب آن ساقی باقی ما
نشئه از بادهٔ احمر مجو

کشف معانی ز کلام خدا
جز ز دل پاک پیمبر مجو

جام طهوری که بود روح بخش
جز ز کف ساقی کوثر مجو

نور علی

نور علی مظهر حق مظهر است

غیر یکی مظهر و مظهر مجو

بحر بی پایان جان را انتهائی کو بگو
گوهر بی قیمت دل را بهائی کو بگو

حسن او را ابتدا و انتهائی کس ندید
عشق ما را ابتدا و منتهائی کو بگو

بلبلان گلشن توحید را در ملک جان
خوشتر از گلزار دل بستانسرائی کو بگو

زاهدان را به ز کنج مدرسه کو منزلی
عاشقان را خوشتر از میخانه جائی کو بگو

زاهدان روشندلان را گر ملامت میکنند
در دل تاریکشان نور و صفائی کو بگو

دردمند و دردنوشی را که دل پر درد ماست
به ز درد درد دل او را دوائی کو بگو

عاشقان بینوا را با همه برگ و نوا
جز نوای بینوائی خود نوائی کو بگو

پیش ارباب نظر در ملک جان و مصر دل
جز گدایای در او پادشائی کو بگو

عارف روشن ضمیر پاکدل را در سلوک

بهتر از نور علی در دل ضیائی کو بگو

عشق را جز می دوائی کو بگو
ذوق را جز نی نوائی کو بگو

در شبستان دل جز مرغ جان
بلبل دستانسرائی کو بگو

بیگل مهر دل افروز رخت — گلشن دلرا صفائی کو بکو

دردمندان خمار هجر را — جز می وصلت دوائی کو بکو

بهر بیماری دل عشاق را — جز لب لعلت شفائی کو بکو

دلفکاران تورا در کام جان — به ز خون دل غذائی کو بکو

جز هوای شاهدی شکرلبی — در سر عاشق هوائی کو بکو

بر در شاهان معنی و کرم — غیر معنی جو گدائی کو بکو

در حریم سینه چون نور علی
خلوت دلرا ضیائی کو بکو

چون مه من آفتابی کو بکو — آفتاب مه نقابی کو بکو

در میان ما و معشوق ای فقیر — غیر ما مارا حجابی کو بکو

جز کمند زلف آن جانان ما — گردن جانرا طنابی کو بکو

جز می لعل لب ساقی ما — می پرستانرا شرابی کو بکو

بر کف جانها در این حمام تن — به ز خون دل خضابی کو بکو

دلبری بی خشم و کینی کس ندید — شوخ بی جور و عتابی کو بکو

ابرا

بسر بردل چو نور عین و لام
ملک جانرا آفتابی کو بکو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه — بنشین بدور افکن آن ساغر مستانه

تا یکسر مو باقیست از هستی تن مارا — زنهار مکن تاخیر در گردش پیمانه

از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد — ما جام بگردانیم او سبحه صد دانه

دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی — گشتیم بجان محرم با حضرت جانانه

هر جا که فروزان شد از حسن رخش شمعی — عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه

ای زن صفت از عشقش تا چند سخن گوئی — این راه نگردد طی بی همت مردانه

گر خویش گدای شهر صد فضل و هنر دارد — هرگز ندهندش جای در مجلس شاهانه

ای تازه جوان از جان بشنو سخن پیران — هر چند بگوش تو آید همه افسانه

چون نور علی تا خود از خود نشوی
هرگز نکنی معلوم راز می و میخانه

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه — رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه

تا زوید بچمن سرو ننالد قمری — حالتی زان قد و رفتار بگویم یا نه

تا ز مهتاب و ز خورشید رود نور و صفا | شمهٔ زان گل رخسار بگویم یا نه
راز عشقت که پس پردهٔ دل هست نهان | با دف و نی سر بازار بگویم یا نه
چندی از خرقه و تسبیح سخن میگفتم | بعد ازاین از بت و زنار بگویم یا نه

تا دهد نور علی مژدهٔ جان افشانی
خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یارب این مه کیست کز نو سوی بازار آمده | کش هزاران مشتری هر سو خریدار آمده
اینهمه جوش و خروش عندلیبان از چه روست | سرو گلرخسار من گویا بگلزار آمده
چیست آن خال سیه در زیر زلف آن صنم | هندوی سحر آفرینی بهر زنار آمده
اینهمه نقش غریب و رنگهای مختلف | جمله یکمو چیست کز آن بحر ذخار آمده
خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه | خود شده مجنون و لیلی را خریدار آمده
از لب منصور کرده سر وحدت آشکار | خود انا الحق گفته فاش و بر سر دار آمده

تا نماید طالبان را در حقیقه رهبری
از فروغ عین لام و یا بدیدار آمده

فکر اگر ای سیم تن داری ببند خنجر طلا | رنگ زرد عاشقان میباشد اکسیر طلا

طوق

طوق زرین دور روی آن زلیخا دس مبین | سورهٔ یوسف بگرد آورده تحریر طلا
شمع اندر پردهٔ فانوس میگرید بسوز | بر نگردد بر زبانش بلس گلگیر طلا
میکشد تیغ از میان آنخسرو زرین کمر | تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا
اهل دنیا را ببین سوراخ در لخت جگر | کشته است از سیم و زر مانند کفگیر طلا
حسن روز افزون نگر کز زلف پرچین بپای | دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا

کوی دولت میرباید هر که چون نور علی
ورد خود سازد بگیتی ذکر تحقیر طلا

شمعی ز رخت چو بر فروزی | پروانه صفت جهان بسوزی
سروی و چه سرو خوش خرامی | ماهی و چه ماه دلفروزی
روزان و شبان در این خیالم | تا با تو کنم شبی بروزی
جانا چه شود ز تار وصلت | چاک دل من رهی بدوزی

جز نور علی در این زمانه
زاین پرده نگفته کس رموزی

بیا ده ساغر کامم لبالب کن ز می ساقی | که بر لب آمده جانم ز سالوسی و زراقی

بیاد راح روح افزا چندان ده مرا ساغر — که بیخود گردم و یابم ز قید هستی اطلاقی

ز اشراق و مشائی چه میپرسی بیاور می — که اندر کیش سرمستان چه مشائی چه اشراقی

تو را زیبد که در خوبان زنی لاف خداوندی — که همچون ابرویت جانا نجویی در جهان طاقی

ز جام وصلش ای ساقی شراب روح بخشم ده — که هستم قالبی بیجان ز مهجوری و مشتاقی

هنوز از عالم فانی برون ننهاده کامی — برو زاهد چه میدانی تو سرّ عالم باقی

بجز نور علی اکنون که همچون مغربی گوید
اما الشمس التی طلعت بهذا النور اشراقی

صبح عید است ساقیا جامی — عیدی عاشقان کن انعامی

همه لب تشنه ایم بر جامت — تر کن از جام مان لب کامی

از لب و چشم خود نوازش کن — میکشان را بنقل و بادامی

بوسه از لبت عطا فرما — زین تمنا برآر مان کامی

کرده دلهای شاهبازان صید — خال و خط تو دانه و دامی

پیک فرخ پی خجسته قدم — آمد آورد از تو پیغامی

وه چه پیغام وحی منزل را — داده در گوش جان سرانجامی

تا گردد

تا گردد نشیمن اغیار — بر در دل نشسته ام ایامی

همچو نور علی است تابنده
آفتابم ز هر در و بامی

دوشم بصدر مصطبه ساقی مهوشی — بر لب نهاد جام قدح بخش بیغشی

لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار — کردم تمام نوش بشادی و دلخوشی

تر شد چو کام جانم از آن جام خوشگوار — گفتم که ریخت ناگهم آبی بر آتشی

گر قامتم چو چنگ خمید ای جوان چه باک — عمری بسوی میکده کردم سبوکشی

زاهد اگر تو را همه اعمال دل نکوست — ارزو ز رستخیز چرا پس مشوشی

حاصل ز مهر ماه و شانم به بحر و بر — چشمی پر آب باشد و قلبی پر آتشی

تا این زمان چو نور علی چشم آسمان
هرگز ندیده جرعه کشی رند و سرخوشی

منم آیینه وجه الهی — شده مظهر صفاتش گاه گاهی

منم سلطان کونین بر مسند فقر — کمین ملک من از مه تا ماهی

چو عریانی لباس فقر آمد — چرا در بر کنم دیبای شاهی

تو شاه ظاهری من شاه باطن تو مست جاه و من مست الهی
ترا شوکت اگرچه در سپاه است مرا شوکت بود در بی سپاهی
ز نور سینهٔ مستان بپرهیز که سوزاند جهانی را بآهی

نهانی گنجها نور علی راست
بخواه از وی هر آن گنجی که خواهی

صبح عید است و میدهد ساقی عیدی عاشقان می باقی
درمیان صراحی و ساغر میکند تازه عهد و میثاقی
دهد از نقل و می بزم نشاط کام هر عاشقی و مشتاقی
از کفش هر که ساغری نوشد یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط ساز کرده سر نغمه های عشاقی
زده آتش بخرقهٔ تزویر شسته در می کتاب زراقی
گویم ار نکتهٔ ز دفتر عشق بایدم شرح کردن اوراقی

تافت نور علی ز مشرق غیب
شد عیان آفتاب اشراقی

بهر آینه

بهر آینه پیدا چو تو باشی ز چشم ما بخود پنها تو باشی
منم در هر صدف آن در نایاب دو عالم قطره و دریا تو باشی
چو بودم من حجاب اندر میانه برفتم از میان من تا تو باشی
بصورت من چو مینا و تو می بمعنی هم می و مینا تو باشی
اگرچه تو نهانی از نظرها ولی در هر نظر پیدا تو باشی
شدی چون فارق اسم و مسمی مسمای همه اسما تو باشی

عیان نور علی را گر ببینی
یقین یکتای بیهمتا تو باشی

ای ز مهر روی تو صبح وصل نورانی وای ز تار زلف تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم جادویت خون مؤمن و کافر برده خال هندویت رونق مسلمانی
نوک غمزه ات دل را خنجری بخون شسته چین طرهٔ ات جان را مجمع پریشانی
عارضت ز زیبائی غیرت گل حمرا قامت از رعنائی رشک سرو بستانی
از همای اقبالت ظل ار برد موری در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی
پیش شخص ادراکت وقت دانش اندازی عقل کل فرو برده سر بجیب نادانی

هر که از می عشقت جرعهٔ بپاشامد　　تا ابد نیاساید از خروش سبحانی

تا شابد اندر دل نوری از علی آهد

کی بدل عیان بینی رازهای پنهانی

دل چسان برکنم از سلسلهٔ زلف کسی　　کش چو من هست بهر سلسله در بند بسی

آه کز آتش غم سوختم و نیست چو نی　　بجز از نالهٔ زارم نفسی داد رسی

هر نفس بهر چه آیا کند از خنجر ناز　　قصد جان پکشم دلبر علیی نفسی

محمل کیست بر آن ناقه که سر تا بقدم　　بسته هست از دل عشاق صدی بر جرسی

عشق را عقل تواند که در آرد در بند　　شاهبازی شود از صید بدام مگسی

هر گزم غنچه از گلبن وصلش نشکفت　　غیشها تا نشدم نوش ز نیش خار و خسی

بوالهوس را نبود بار بخلوتگه یار　　یار اگر میطلبی بگذر از این بوالهوسی

بی گل روی تو گلگشت گلستان چکنم

که گلستان شود م بگل رویت قفسی

ای بجانت همانکه میدانی　　وای بکامت همانکه میدانی

سکه حسن و دلبری در دهر　　زد بنامت همانکه میدانی

جانها

مبتلا بهر دانهٔ خالی　　شد بدامت همانکه میدانی

از رخ و زلف دام خواها شند　　صبح و شامت همانکه میدانی

هر نفس میرسد بگوش دلم　　از پیامت همانکه میدانی

طوطی دل بکام جان بای　　از کلامت همانکه میدانی

شاه حسنی کنون عطا فرما　　بغلامت همانکه میدانی

زیر ران وقت عرصه آرائی　　هست رامت همانکه میدانی

کرده در جام عشق خاصانرا　　لطف عامت همانکه میدانی

در جهان خرمش نشاید گشت　　با خرامت همانکه میدانی

در قیامت جهان فرو گیرد　　ز قیامت همانکه میدانی

گشته خم همچو ابروی جانان　　بسلامت همانکه میدانی

جوید از قامت تو نور علی

تا قیامت همانکه میدانی

تا چند بپا زیم نگارا بخیالی　　بگشای ز رخ پرده و بنمای جمالی

جانها بفدای قدمت باد که امروز　　در مملکت حسن بر حد کمالی

عید است و همه منتظر جلوه دیدار | بنمای از آن گوشه ابروت هلالی
هر دم ز غمت نالم و ترسم که نشیند | بر خاطرت از ناله من گرد ملالی
شاها چه شود گر ز کرم از ره مقصود | این تشنه لبان را بنوازی به زلالی

نوری ز علی یافت سوی وادی ایمن
بر خاست دو صد بانگ انا الله ز نهالی

تا ساقی جان در ندهد جام عقیقی | هرگز نتوان یافت بدل سر حقیقی
تا نائی دم در ندمد در دم نی دم | دم در دم و دم در ندمد علم موسیقی
روشن نشد آن بدر بگردون رسالت | تا مه نشد از معجزه او شق شقیقی
وانشاه نشد تا به شقیقان سر مطلق | از پرده نیفتاد برون رمز شفیقی
خواهی که شود بر تو عیان سر حقیقت | بزدای ز آئینه دل زنگ حمیقی
در وحدت حق بانگ کبوتر و کلاک | آنیک بقو قو شده وانیک بقیقی

جز نور علی کیست در این دهر که گوید
چون عارف رومی دقیقان دقیقی

ایکه در بند نام و ناموسی | دست پرورد حیف و افسوسی
گاه

گاه رنگی چو پر بوقلمون | گه نگارین چو دم طاووسی
پای تا سر ز وعظ بی معنی | پر صدا و میان تهی کوسی
میزنی لاف عقل و زهد ولی | نزد رندان عشق سالوسی

دل چو آزاد کان ز جان بردار
چند در سجن جسم محبوسی

نیست لایق بهر دلش را منزلی | گرچه منزل دارد او در هر دلی
زورق افکندیم در بحری که نیست | غیر طوفان بلایش منزلی
وه چه خوش میگفت رندی میکده | با فقیه مدرسه در محفلی
ای بهایت زینت هر انجمن | حیف کاز درک معانی غافلی
نیست جز این هستی موهوم تو | در میان جان و جانان حایلی
صیدگاه کیست این کار [خاک فنا] | هر دم آید جوش خون بسملی

با صفا از پرتو نور علی است
روشن ار بینی در این ظلمت دلی

از شراب وصل مستم یللی | از خمار هجر رستم یللی

عاشقانه کنج الا یافتم   تا طلسم لا شکستم یا علی

مطرب بزم سماعم تا ابد   مست ساقی الستم یا علی

رشتهٔ زلف بتی دیدم بدیر   در حرم زنار بستم یا علی

او فتادم در کمند عشق یار   خوش ز بند غیر جستم یا علی

پای کوبان روز و شب در بزم عشق   جام می باشد بدستم یا علی

رسته از هجران چو نور عین و لام

دایم از وصل تو مستم یا علی

شبی با شاهدی در سبز زمینی   بگفتا عاشق محنت قرینی

که جانا قدر وصل انکس شناسد   که با هجران سر آرد ار بعینی

خوشا آنکه نه رند عور سرمست   که نه بت باشدش نه آستینی

زهی زنار زلف و مصحف روی   که فارغ کردم از هر کفر و دینی

بجز مهر تو ایماه دل افروز   ندارم از کسی در سینه کینی

لبی بردم لب با نازنینان   ندیدم چون تو یار نازنینی

سلیمان جهانست آنکه امروز   ز یاقوت لبت دارد نگینی

عیان چشم حقیقه بین کسی راست   که دارد عینک عین الیقینی

در این مزرع بجز نور علی کیست   که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان مستم ز نار نازنینی   که از مستی ندانم کفر و دینی

من از آن ساعت طمع بریدم از جان   که دل بستم بمهرومه جبینی

سلیمان از نیم از دولت عشق   جهانی باشدم زیر نگینی

خوشا آزنده پوش پیرو ماهی   که دست افشاند بر هر آستینی

مهی کش خوابگه سنجاب ابر است   چه غم دارد ز خاکستر نشینی

تنی دارم که هر تاری ز زلفش   بود عشاق را حبل المتینی

نه جز یاد خوشش دل آرامی   نه جز کنج غمش جان را قرینی

سلیمان چشمان ملک معنی   ز لعلش آرزومند نگینی

دلی کان روشن از نور علی نیست

بعرفان حقش نبود یقینی

خوشا عشق و نیاز نازنینی   نم اشکی و آه آتشینی

لب جوئی و طرف لاله زاری | می لعلی و یار مه جبینی
بگو زاهد از این زهد ریائی | چه حاصل شد تورا جز کبر و کینی
نکرده وادی علم عیان طی | بری ره کی سوی حق الیقینی
تورا آن دیده نبود ورنه دلدار | تجلی کرده در هر ماء و طینی
دل و دلدار با هم چون یکی شد | نه آنی در میان ماند نه اینی
رموز عشق و مستی از کسی پرس | که دارد دیدهٔ اسرار بینی
بیا پی تا هزاران گنج عزت | در آ در کنج عزلت اربعینی
مجو خوشتر ز لعل دلربایان | برای خاتم دلها نگینی

بجز نور علی کو زند مستی
که از مستی نداند کفر و دینی

ای ز هستی بسته بار نیستی | بار مکش جز بدار نیستی
کی شماری هستیت را معتبر | گر بدانی اعتبار نیستی
هست مطلق بایدت منصور وار | رو انا الحق زن بدار نیستی
هستی موهوم بردار از میان | تا نشینی در کنار نیستی

تا به بینی

تا به بینی چهرهٔ هستی بدل | کحل بینش کن غبار نیستی

هرکجا نور علی بر رخ فروخت
سوخت یکسر نور و نار نیستی

ای به سر بنهاده بار نیستی | سر منه جز در کنار نیستی
جرعهٔ از جام هستی نوش کن | چند باشی در خمار نیستی
گر هوای هستیت اندر سر است | پا منه الا بدار نیستی
در کف ار اکسیر هستی بایدت | دست بفشان از غبار نیستی
ساغری از ناب هستی گر کشی | تا نگردی دردخوار نیستی

خوشدل آنکو باخت چون نور علی
نقد هستی در قمار نیستی

گر نه هستی باده خوار نیستی | از چه هستی در خمار نیستی
چهرهٔ هستی مطلق بایدت | پرده بردار از عذار نیستی
شاهباز هستیت گردد شکار | گر کنی خود را شکار نیستی
رو هوای هستی از سر کن بدر | خوش بنه پا در دیار نیستی

دیده ها از درد هستی اشکبار | چون سبوی جویبار نیستی

بیخود از هستی چو نور عین و لام

نیست دیاری بدار نیستی

نخستین دم که از اظهار هستی | نمایانند ز غیب آثار هستی

مدار هستیم بر دل نهادند | که هست این مرکز پرگار هستی

بجانم ناله های زار دادند | که هست این بلبل گلزار هستی

ز دیده گوهر اشکم فشاندند | که هست این لؤلؤ شهوار هستی

نهان گنجینه ام در سینه کردند | که هست این مخزن اسرار هستی

تنم را برقع جان آفریدند | که هست این پرده رخسار هستی

عیان نور علی کردند در دهر

که هست این مطلع انوار هستی

دلا زین بیش بر رخسار هستی | میفکن پرده از پندار هستی

بجز نیستی باری فرو شو | برآور گوهر شهوار هستی

بدل از نیستی بشکسته خاری | گلی کی چینی از گلزار هستی

بلک

بلک نیستی سیری نکرده | نگردی سالک اطوار هستی

ز سیل نیستی از پا درآید | همان ناکرده سر دیوار هستی

دلا جز نیستی نورعلی را

متاعی نیست در بازار هستی

دلا جز دیدهٔ بینای معنی | که دیده صورت زیبای معنی

فلک با اینهمه رفعت که دارد | حبابی باشد از دریای معنی

زمین با اینهمه وسعت که دارد | کف خاکیست از صحرای معنی

تو کاز مینای صورت در خماری | چه دانی نشئهٔ صهبای معنی

ز رسم وادی صورت نرسته | کجا پوئی ره بیدای معنی

در آ از ساحل صورت بدریا | برآور گوهر یکتای معنی

دلی کو روشن از نور علی شد

بود آئینهٔ سیمای معنی

فلک ابریست از دریای معنی | زمین گردیست از صحرای معنی

جهان و هر چه در وی هست یکسر | بود یک ذره از فضای معنی

برون آن دیده صورت فرو بند — در آور دیده بینای معنی
تجلی کرده بین صد گونه انوار — بدل از صورت زیبای معنی
حقیقه کی نهد سر در کنارت — نباشد در میان تا پای معنی
ز سر سودای صورت را برون کن — اگر داری سر سودای معنی

عیان نور علی را تا نه بینی
بر افکن پرده از سیمای معنی

ترجیع

بزم ما بزم عاشقان باشد — نقل ما نقل عارفان باشد
هر نفس جان تازه از غیب — بر تن عاشقان روان باشد
هر که آمد به بزم ما بنشست — فارغ از ملک دو جهان باشد
دل چو پروانه مراد بسوخت — شمع خلوتسرای جان باشد
آفتاب جلال روز فزون — از گریبان شب عیان باشد
هر که از خویشتن شود فانی — باقی ملک لامکان باشد
بزبان فصیح میگویم — این معانی همه همان باشد
که همه فانیند و باقی یار — لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما

صورت ما چو جام و معنی می — باطنا نائی است و ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود — بی وجودش وجود ما لا شی
مطلب خود ز خود طلب میکن — زانکه مطلوب خود خودی هی هی
در ره عاشقان خرد لنگ است — کی بعقل تو گردد این ره طی
هر که نوشید باده عشقش — برد بر آب زندگانی پی
وانکه شد کشته در ره جانان — کشته در کیش عشقبازان حی
گوش جان برگشا و شو خاموش — سر نائی تو می شنو از نی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نور رویش بدیده پیدا کن — دیده از نور رویش بینا کن
جام گیتی نما بدست آور — عکس ساقی در آن تماشا کن
از خودی بگسل و باو پیوند — رو وصال خدا تمنا کن
غیر حق گر کشی ز دل بیرون — حق بگوید که روی با ما کن
چشم جان برگشا ببین رویش — دیده بر حسن یار زیبا کن

همچو قطره درآ در این دریا — خویش تن غریق دریا کن

گر بدیوان دل فرو کردی — این بلوح ضمیر انشا کن

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دور پرکار در میان آمد — نقطه در دایره عیان آمد

سر توحید قطب عالم شد — مهدی آخر الزمان آمد

پادشاه همه جهان گردد — دل چو سلطان ملک جان آمد

عکس دلدار در دلم بنمود — او مبرا از این و آن آمد

هر که سر باخت اندر این سودا — سرور جمله عاشقان آمد

سر وحدت یعنی ز خال نمود — کثرت از زلف در کمان آمد

دل چو مشغول ذکر حق گردد — این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم

آب حیوان

آب حیوان و چشمهٔ کوثر — جرعه زان زلال می بینم

نقش غیری اگر خیال کنم — آن خیال محال می بینم

بزم عشق است و عاشقان مستند — همه در وجد و حال می بینم

عیش دنیا و عشرت مردم — سر بسر قیل و قال می بینم

مجلس عاشقان بوجد آمد — ذوق اهل کمال می بینم

چون بدریای دل فرو رفتم — بزبان انفعال می بینم

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دوش آن ساقی قدح در دست — از در ما درآمد و بنشست

توبه چندساله ما را — خوش بیکجرعه باده بشکست

دیده نقش خیال او چو بدید — نقش غیری دگر خیال نبست

کی کند یاد چشمهٔ حیوان — هر که از بادهٔ تو شد سرمست

خرم آن رند مست عالم سوز — کاو ز بود و نبود عالم رست

هر که با ما درآمد اندر دیر — از خودی رست و با خدا پیوست

این سخن خوش بگوی رند آسا　　　در خرابات با من سرمست

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی　　　شاه مردان علی عمرانی

بر همه رهروان شد او لاش　　　هادی و رهنمای ربانی

شد در راه حق ز جان تسلیم　　　کرده مسند تخت سلطانی

مهدی آخر الزمان باشد　　　صاحب خاتم سلیمانی

مستی مار زباده دگر است　　　تو نه نوشیده چه میدانی

ما مریدان سید سرمست　　　هادی وقت و پیر روحانی

تا ببینی عیان تو نور علی　　　این سخن را بذوق برخوانی

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای یار　　　بگذر از خویش و بگسل از اغیار

چشم جان برگشا ببین در دل　　　که تجلی چسان کند دلدار

جان

جان حجابت در ره جانان　　　خویش را از این حجاب برار

رو بپای حریف سرمستان　　　خوش بنوش از این سرود ستار

دور بر دور نقطهٔ توحید　　　خط کشان خوش در آی چون پرگار

موج و بحر و حباب هر سه یکیست　　　خبر کی نیست اندک و بسیار

وحده لا شریک له خوانی　　　خوش بشو گوش و بشنو این گفتار

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا　　　هو

زاهدا چند باشی اندر خواب　　　رو خیالش بجان و دل دریاب

خوش بگو بر در سرای مغان　　　افتح یا مفتح الابواب

چشم دل باز کن ببین در جان　　　آفتاب منیر در مهتاب

یکزمان نزد ما در آ بنشین　　　در خرابات عشق مست و خراب

با لب لعل ساقی باقی　　　یکدو ساغر بنوش باده ناب

خوش در آ در کنار بحر و ببین　　　عین یکدیگرند موج و حباب

دل ز ظاهر چو رو بباطن کرد　　　آمد آندم بگوش جانش خطاب

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

هر که از خویشتن شود یکتا | ره برد در حریم همت
گر کسی نور حق عیان بیند | دیده از دیدنش شود بینا
جمله او گشت و از خودی بگذشت | هر که بنشست یکزمان با ما
غرقهٔ بحر بیکران گردید | هر حبابی که شد در این دریا
تا بکی بند دی و فردائی | دی گذشت و نیامده فردا
ظاهر و باطن اول و آخر | یک مسماست اینهمه اسما
بزبان فصیح و لفظ ملیح | سر توحید میکنم انشا

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

در دلم عکس یار پیدا شد | سر پنهان همه هویدا شد
هر حبابیکه بود از دریا | چون بدریا رسید دریا شد
سر وحدت چو در دلم بنمود | دل حریم خدای یکتا شد

بی نشانش

بی نشانش همه نشان گردید | دل ز صورت چو سوی معنی شد
غیر نور خدا نخواهد دید | دیدهٔ کان بنور بینا شد
لذت درد ما اگر جوئی | در دل مستمند شیدا شد
چو بذکر خدا شدم مشغول | در زبان این مقال گویا شد

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

چون نهان تو در عیان دیدم | بی نشان تو در نشان دیدم
حق مطلق بدل هویدا شد | آن منزه ز جسم و جان دیدم
از حجاب خودی شدم ممتاز | یار بی پرده در میان دیدم
نور معنی و واحد مطلق | در همه صورتی عیان دیدم
میر سرمست لاابالی را | سرور جمله عاشقان دیدم
سر وحدت هم یقین جستم | کثرت وحدت ارکمان دیدم
چون بعشق خدا شدم یکتا | سر توحید در زبان دیدم
که همه صورتند و معنی او | وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سوار می‌بینم — صاحب ذوالفقار می‌بینم

دمبدم در تجلیات ظهور — جلوهٔ حسن یار می‌بینم

عکس صانع بجان و دل دیدم — صنعت کردگار می‌بینم

جز احد نیست در نظر ما را — گر یکی گر هزار می‌بینم

مذهب عاشقان قرار گرفت — دین حق برقرار می‌بینم

دوستان غرقه در میان محیط — دشمنان بر کنار می‌بینم

چون بدریای دل شدم پنهان — هر نفس آشکار می‌بینم

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

ای انکه طلب کنی خدا را — آیینهٔ حق شناس ما را

رندانه درآی در خرابات — جامی بکش و ببین صفا را

پشمینهٔ زهد را قبا کن — وانگاه بمی ده آن قبا را

بیگانه زخویش تا نگردی — دیدار نبینی آشنا را

هرگز

هرگز نرسی بگنج الله — تا نشکنی این طلسم لا را

خوش آنکه براه کوی وصلش — گم کرده زشوق دست و پا را

ای شیخ ز زرق و زهد و تقلید — نشناخته اگر تو ما را

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

مائیم زخویش بیخودانه — سرمست زبادهٔ مغانه

از هستی خویشتن مجرد — مطلق زعلایق زمانه

از ما اثری نماند جز یار — چون آتش عشق زد زبانه

مائیم نشان بی‌نشانی — هرچند ندارد او نشانه

با رخ خط و خال دوست حیران — زاهد بخیال دام و دانه

یار آمد و غیر شد فراموش — عشق آمد و عقل شد روانه

پیدا و نهان بجز خدا نه — غیری بنو و چه در میانه

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

مارا نوی زهد را نکشتیم — در میکده سالها نشستیم

تسبیح بخاک ره فکندیم — زنار ز زلف یار بستیم

هوئی ز میان جان کشیدیم — بند دل زاهدان گسستیم

پیوند از این و آن بریدیم — از درد سر زمانه رستیم

پیوسته فتاده در خرابات — از گردش چشم یار مستیم

تا جام جهان نمای باقیست — دردی کش بادهٔ الستیم

در ظاهر اگرچه بس حقیریم — در باطن خود هر آنچه هستیم

در کعبه و سومنات ماییم

عالم صفتند و ذات ماییم

دوشم بر آمد آن دل آرام — بگرفت بخلوت دل آرام

ز انوار تجلی جمالش — افزود صفای باده و جام

بگشود چو آفتاب جنبش — از چهرهٔ صبح پردهٔ شام

افکند ز لطف ساقی عشق — آوازهٔ اشربوا در ایام

زان باده هر آنکه خورد جامی — دید اول کار تا بانجام

در آینه

در آینه دید عکس خود را — افتاد بزلف خویش در دام

دوش از غم یار میزدم جوش — آمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و سومنات ماییم

عالم صفتند و ذات ماییم

گشتیم مقیم بر در دل — دیدیم جمال دلبر دل

سلطان غمش علم برافراخت — شاهانه گرفت کشور دل

بس دل که بصیدگاه عشقش — چون صید فتاده بر سر دل

در قلزم عشق یار ما را — پرورده شده است گوهر دل

اسرار نهان ز روی ساقی — گردیده عیان بساغر دل

از دیدهٔ جان کنیم دایم — نظارهٔ حق بمنظر دل

پروازکنان بگلشن جان — خوش گفت سحر کبوتر دل

در کعبه و سومنات ماییم

عالم صفتند و ذات ماییم

رو جبهٔ ما و من قبا کن — فانی شو و جای در بقا کن

در دیده ما در آی و بنشین   نظارهٔ صورت خدا کن
از دردی ما بنوش جامی   درد دل خویشتن دوا کن
چون قطره در آی اندرین بحر   خود در المحیط آشنا کن
گر طالب گنج لا یزالی   در کنج دل است دیده وا کن
مردانه ز خویشتن برون آی   رو بر در کعبهٔ رضا کن
بگذر ز خودی خود چو منصور   رو بر سر دار این ندا کن

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

ما مهر سپهر لا مکانیم   بیرون ز جهان جسم و جانیم
مفتاح رموز کنت کنزا   مجموعهٔ سر کن فکانیم
در هر نظری بصیر و بینا   گویا ز زبان این و آنیم
مستیم و خراب و لا ابالی   از خلق کنار و در میانیم
در خلوت خاص عشق همدم   با سید آخر الزمانیم
بر هیچ دری رهش نباشد   آنرا که ز خویشتن برانیم

چون نور علی مدام با خویش   گوییم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

ز عشقت دیدهٔ نمناک دیرم   ز هجرت سینهٔ غمناک دیرم
چو گل تا کیرمت روزی در آغوش   گریبان تا بدامن چاک دیرم

بوره او یته بر گل سنبلش هین   خط ریحان دمیده بر گلش هین
چو چتر نسترن بر طرف گلشن   پریشان و مسلسل کاکلش هین

ز دل گر شمع آهی بر فروزم   چو پروانه جهانی را بسوزم
چه میپرسی ز من از موی درویش   که روزم کرده شو شو کرده روزم

مو آن دلداده رندی پرستم   که دایم از می وصل تو مستم
کشیده باده از جام عشقت   بساط زهد را در هم شکستم

مو آن مستم که پا از سر ندانم | سراپا پی بجز لب به ندانم
دل آرامی کاز و گیرد دل آرام | بغیر از ساقی کوثر ندانم

مو آن دردی کش پیمانه توام | که از عشقت چو خم می بجوشم
بچینم تا گلی از باغ وصلت | چو بلبل روز و شو اندر خروشم

خوشا روجی که دیدار ته وینم | گلی از گلشن وصلت بچینم
نشینم با تو و برخیزم از جان | زجان برخیزم و باته نشینم

ای موی تو مجمع پریشانی جمع | وی روی تو پروانه دلها را شمع
از جلوه حسن و نغمه صوت مرا | گاهی همه تن بصر کنی گاهی سمع

از نور حضور تا نیفروزی شمع | دل را نتوان نمود از تفرقه جمع
بی جلوه حسن و نغمه صوت مرا | بینا شنوا کجا بصر گردد و سمع

بعارض

بعارض گلگون تو آئینه ما | یکدم نشکفت غنچه دل بر ما
بس تخم محبت تو کشتیم و نکشت | جز لاله و داغ بر دل دلبر ما

ای آینه جمال شاهی دل تو | وای مطلع انوار الهی دل تو
در جام جهان نمای دل کن نظری | تا بر تو نماید آنچه خواهی دل تو

ای مخزن اسرار خدائی دل تو | وی محرم راز کبریائی دل تو
دل آینه ایست حق نما پاکش دار | تا روی کند بحق نمائی دل تو

خورشید وجود سر زد از بام عدم | وز شعشعه زد بر سر افلاک علم
افروخت ز هر ذره چراغی و نمود | ز اقلیم حدوث رو بصحرای قدم

با یار شبی بطرف گلزار شدیم | با بلبل و گل همنفس خار شدیم
از گریه بلبل و شکر خنده گل | رفتیم ز هوش و باز هشیار شدیم

مستانه شبی جانب گلزار شدیم   که همنفس گل و گهی خار شدیم
از خاری خار غربت گل چو هزار   که نغمه سرا و گاه افگار شدیم

ملا سجدا علم تو جز وسوسه نیست   عرفان حق از ریاضی و هندسه نیست
جز بهر قبول عام بر زد خواص   تدریس ریائی تو در مدرسه نیست

ملا چه نهی کتاب بر پشت کتاب   علمت همگی حجاب بر پشت حجاب
از پرده العلم حجاب بدر آی   تا شاهد معنی بدر آید ز نقاب

ای مانده ز علم خویش در عین حجاب   جز تفرقات چه حاصل از جمع کتاب
از شرح مطالع و مقاصد همه عمر   در خواب شدت طالع و مقصد نایاب

ای عمر تو در فکر هیولا شده صرف   صورت نپذیرفته ز فکرت یک حرف
از منطق و حکمت و ریاضیت چه طرف   از نحو چه سود و صرف اوقات بصرف

ای داده

ای داده بباد جغد دل در تب و تاب   تا کی ز محبتش شوی بیخور و خواب
گر طالب جغد نیستی پس ز چه روی   دندان طمع گشاده همچو کلاب

خوش آنکه مجرد ز علایق بودم   آزاده دل از بند علایق بودم
بی تفرقه خواس با خاطر جمع   پیمانه کش بزم حقایق بودم

ای یوسف مصر دل بحسنت مفتون   وای لیلی جان ز عشق رویت مجنون
آن خال تو اش بسینه داغ سودا   وان زلف تو اش بپای زنجیر جنون

پیمان شکنی که او دل ما شکند   بند دام و ز عهد و فردا شکند
گر طرف کلاه حسن بالا شکند   در تاج فلک بیضه بیضا شکند

دردا که طبیب درد روحانی ما   مرهم داغهای پنهانی ما
پیمان شکنی بود که بند اشکسته است   جمعیت خویش در پریشانی ما

خوش آنکه مرا عشق بتان آیین بود — نه آگهیم ز کفر و نی از دین بود
شب تا سحرم فکنده در میکده‌ها — از خاره و خار بستر و بالین بود

در میکده دوش شاهدی سرخوش مست — مینا بغل گرفته و جام بدست
تا صبح پیاله بخش و پیمانه ستان — که خواست بناز و گاه با عشوه نشست

در میکده دی مغبچهٔ باده فروش — جامی بکفم نهاد و گفتا که بنوش
لب بر لب یار و دیده بر طلعت یار — هوشم همه مستی شد و مستی همه هوش

روزی بتحیر ز بر حیرانی — بگذشتم و گفتم ز چه رو حیرانی
گفت ار نفسی بعالم حی رانی — دانی همه هست حیرت و حیرانی

آنکس که بسینه مهر جانانش نیست — میدان بیقین که در بدن جانش نیست
ای وصل مرا بهجر آواره مکن — پروردهٔ وصل تاب هجرانش نیست

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا در گلشن جان گلعذاریست — که از غمش بجانم خار خاریست
ز رنگ آمیزی گلهای داغش — فضای سینه‌ام خوش لاله زاریست
بخونخواری دل رگ رگ نگاهش — عجایب کافری خنجر گذاریست
نگاه عشوه در جولانگه ناز — جهان غارت کنی چابکسواریست
ز ابروی کمان و تیر مژگان — عجب صید افکنی مردم شکاریست
نه تنها دل ز خالش تیره روز — که از زلفش پریشان روزگاریست
دل و دین باختم در نرد عشقش — مرا در پاکبازی خوش قماریست
ز اکسیر غمش در بوتهٔ عشق — مس قلبم زر کامل عیاریست
خوشم با یاد لعل و سرو قدش — که پنهان با ویم بوس و کناریست
ز شام طره و صبح بناگوش — از آن مهرم عجب لیل و نهاریست
دل از عکس جمالش مطلع نور — نظر بر طلعتش آئینه داریست
چو باد صبحدم در سیر آرستی — دلم را با سر زلفش قراریست

زبند عشق آن گل بلبلی را | که هر دم نغمه سنج شاخسارست
چه طوفان خیزد از دریای عشقش | کز آن پیدا نه قعری نه کنارست
مرا حاصل ز مهر ماهرویان | دلی پرخون و چشمی اشکبارست
ز غم در پنبه زار استخوانم | ز برق شوق او دایم شرارست
بیا ساقی بده جام صبوحی | که بر سر از می دوشم خمارست
بزن مطرب تو هم نی با دف و چنگ | که دور جام و وقت میگسارست
نواسنجان گلشن را خبر ده | که خوش عیدی و خرم نوبهارست
کنون کز رشته نظاره حور | قصب باف چمن را پود و تارست
بطراحی طرح لاله و گل | صبا طراح خوش نقش و نگارست
هوا زبسکه صیقل خورده در باغ | عیان عکس گل از هر برگ بارست
بهر سو از نسیم عطر پرور | شکفته چون رخ یاران بهارست
عروسان چمن را جعد سنبل | بخود پیچیده زلف تابدارست
چو خط سبز خوبان از بنفشه | بگرد عارض بستان غبارست
ز شبنم قطره چون آویزه لعل | بگوش گل کشیده گوشوارست

چو یاقو

چو یاقوت لب یار از تبسم | دهان غنچه لعل آبدارست
ز سحر غمزه چشم نرگس از ناز | هزاران فتنه اش در هر کنارست
روان از هر بن خاری بگلشن | ز اشک عندلیبان جویبارست
زمین باغ ز ابر اطلس چرخ | کنون بر مخمل سبز افتخارست
که هر صبحی مشرف شهربندش | بتشریف قدوم شهریارست
که گر سازد علم دستش که رزم | عیان اندر هوا چون ذوالفقارست
بجز من سوزی تخم مخالف | ز برق آتش عنان تر شهریارست
هوا بر آستان لطف و قهرش | ز سنگ فتنه فولادین حصارست
ز عدلش چون نگردد گرگ چوپان | که شیر شرزه آهوی تتارست
ز ابر رحمتش یک قطره کوثر | ز برق هیبتش دوزخ شرارست
خورند از خوان بذلش روزی خویش | بهر جا وحش و طیر و مور و مارست
ز حکمش در وجود آدمی زاد | خوش آب و باد و آتش را قرارست
ز ابرش در صدف یک قطره آب | گرامی قدر در شاهوارست
زمین از مقدمش کرسی نشین است | فلک بر آستانش خاکسارست

همیشه آتش گردون تا بدورست | بدوران ما که مرکز را مدارست
چو دانه در دهان آتش خصمش | محبش را نجو شوقی مدارست

زهی زماه رخت بر بساط امکانی | صباح عید عزیزان چو ماه نورانی
توئی که حمد و ثنای تو را صباح و مسا | بود وظیفه کروبیان روحانی
سمی احمد محمود از آن تورا کردند | که همچو احمد محمود نیست ثانی
شکوه آصفی الحق تورا سزد امروز | که زیب یافت ز تو ملکت سلیمانی
ز فر و شوکتت اکنون بروم مجمع است | سپاه قیصری و دستگاه خاقانی
زمین مقدم تو خاک خطهٔ بغداد | شده عزیزتر از سرمهٔ سلیمانی
رخ تو مطلع انوار صنع بیچونی | دل تو منبع اسرار فیض یزدانی
هزار چون شه مصرت غلام هست ولی | توئی بپاکی دامن چو پیر کنعانی
گواه دامن پاک تو در جهان این بس | که شهرهٔ تو چو یوسف بپاکدامانی
کسی بجز تو ندیده است از کسی دیگر | خصایل ملکی در قوای انسانی
بمن تربیت بشود فرشته خصال | گر التفات نمائی بنفس شیطانی

چو میل

چو میل خارق عادت کنی به نیم نظر | محیط را بدل قطره بگنجانی
ضمیر انورت آئینه ایست کاندروی | مشاهدست تو را رازهای پنهانی
اگر نه جام جهان بین بود دل تو چسان | نخفته میشنوی نانوشته میخوانی
بمحفلی که کف حکمتت ز درج بیان | بفرق شاهد معنی کند درافشانی
حکیم محکمهٔ عشق با همه دانش | فرو برد سر خجلت بجیب نادانی
بجز کلام بدیعت عیان نکرده کسی | مسائل حکمی با نکات قرآنی
هنر بذات تو قائم شرف بشخص تو حی | چنانچه هیات کونی بزیج رحمانی
زبسکه خلق خوشت جان برایگان بخشد | بعهد تو نکند هیچکس گرانجانی
بموج آب حیاتش کجا نظر باشد | کسیکه دید بروی تو چین پیشانی
کمیت سرکش دوران که رام پادشهان | نگشته است بدشواری و بآسانی
کنون ز بخت همایون تو چنان رامست | که هر طرف که عنان خواهیش بگردانی
چو آفتاب ز تو مطلعی ز مشرق طبع | طلوع کرد مرا بهر منقبت خوانی

تو را سزد که کنی در جهان جهانبانی
که هست رای تو بنیان ملک را بانی

نه تو شاه و گدایان در کهت را تنگ | بود ز مسند شاهی و افسر خاقانی
هر آنکه فرش رهت کرد سر ز روی نیاز | نیاز پای نهد بر سریر سلطانی
فلک بگرد تو گردد بدین طمع که مگر | بزیر کرسیت او را چو عرش بنشانی
بر آستان فلک رفعت تو کیوان را | مجال کو که نهد دگر بدربانی
جهان تمام بر دولت تو منحصر است | از انکه دولت تو باقی است و او فانی
ترا سزد بجهان رتبه اولو الامری | که هست حکم تو جاری بانسی و جانی
بکشور تو یکی خانه ملک جمشید است | ز دفتر تو یکی نقطه علم لقمانی
اگرچه ثانی نوشیروان توئی در عدل | ولی بمرتبه تو اولی و او ثانی
اگر نه بانی عدلت ز نو بنا میکرد | جهان کهنه کنون بود جفت ویرانی
گرش ز حفظ تو لنگر نبود کشتی فلک | ز موج حادثه دهر بود طوفانی
بعهد عدل تو جمع است آنچنان دل خلق | که کس ندیده ز زلف بتان پریشانی
ز بیم قهر تو اضداد را جگر خوار است | ز فیض لطف تو احباب را تن آسانی
بچتر مهر شده کار مهر زر دوزی | ببزم عشرت تو کار زهره خوان خوانی
محاسبان ترا میرزد که بستانند | قلم ز دست عطارد بجرم نادانی

بیکقدم

بیکقدم ز ازل میرود بسوی ابد | کند سمند تو کاهی که گرم جولانی
زمین بچشم فلک از غبار سرمه کشد | کند سمند تو جائی که تیز میدانی
بروز معرکه رمحت کند چو ساقی مست | ز کاسه سر اعدا پیاله گردانی
یقین که خصم تو پوشد زره بجای کفن | تو تن بدرع که رزم اگر بپوشانی
نصیب خصم تو از رنگهای عالم نیست | بغیر چهره کاهی و اشک رمانی
بغیر اینکه بگیرد زمانه سخت براو | دگر چه حاصل خصمت ز سست پیمانی
ترا ببازی تیغت بساحت اسلام | بخلد طعنه زند گلشن مسلمانی
ز نور رای تو یکذره مهر عالمتاب | ز بحر جود تو یکقطره ابر نیسانی
شده است تا بمدیح تو تر زبان کلکم | مسلم است مرا کشور زباندانی
تو آن محیط سخائی که در جهان کرم | همی کند دل و دست تو بحری و کانی
بطرف سفره جود تو ذله خوار استند | هزار حاتم طائی و معن شیبانی
ز مرغ نسره و ماهی حوت ساخت کباب | فلک چو ساخت برای تو خوان مهمانی
بتیغ رامح و مریخ کشت جدی و حمل | نهاده بر طبق مه برسم مهمان بریانی
زمین مدح تو این بس بود که رنگ زند | بخوش زبانی من انوری و خاقانی

اگرچه تاکنون پرده برنداشته اند   بنات فکر من از چهرهٔ سخن رانی
ولی به نیروی مدح تو پیش اهل نظر   کنند جلوه کنون در مقام سحبانی
رسید عید و بزم تو از برای نثار   نزاکت لعل بدخشی و دُر عمّانی
ولی چو نیست نثاری دگر مرا زین به   که جان نثار کنم در مقام قربانی
همیشه تا بچمن میکند حریف هوا   ز ژاله پر قدح لاله های نعمانی
زمین بخت مساعد دمی مباد تهی   ز کئوس مختلف از راحهای روحانی
همیشه تا ببهاران بساحت گلزار   ببوی باد صبا میکند گل افشانی

نهال خاطر تو پر گل تمنّا باد
ز فیض باد بهاری و ابر نیسانی

باز از حکم خداوند جهان عز و جل   تکیه زد خسرو سیاره براورنگ حمل
ساقی همی از جام نهار ریخت بجام   مطرب نامیه زد چنگ بقانون عمل
شد هویدا از پس پردهٔ اخفا شب و روز   آن ز غم تیره رخ و این ز فرح مستقبل
قطرات فرح انگیز فشاند ابر بهار   گرد غم شسته شد از دامن بیدا و جبل
شد نمایان بچمن فر سلطان بهار   عزت لشکر دی گشت بذلت مبدل

صدر

صدر ایوان چمن رفته ز خاشاک نسیم   سبزه از خرمی انداخته فرش مخمل
غنچه در غنچه هم کرده برقصند و طرب   سنبل و سوسن و ریحان بکنار جدول
باده خواران چمن را ز پی دفع خمار   ابر ساقی شده ژاله می و لاله مرطل
چشم بگشاده بر خسارهٔ گل نرگس مست   مجمر آورده شقایق که بسوزد حرمل
عکس نیلوفر و گل تافته بس در تک جوی   رنگ فیروزه و یاقوت برآورده رمل
شب هجران نشناسد کسی از صبح وصال   بس فروزان شده از لاله بصحرا مشعل
سر تعظیم گل و لاله نهد سبزه بخاک   یا کند برهمنی سجده برلات و هبل
بلبل از نغمهٔ گل مست شده نعره زنان   گلشن از حُلّهٔ فردوس برکرده حُلل
عجبی نیست گر از لطف خدا لاله و گل   روید از شعلهٔ اخگر بفروزان منقل
وقت آن شد که میان بسته برآید بباغ   گلعذاران چمن از گل پُر جیب و بغل
وقت آن شد که بتوصیف شه کشور جان   ناظم فکرتم آغاز کند تازه غزل

نیست خورشید که تابان شده از ایوان حمل
پرتو رای تو افروخته زرّین مشعل

گر نه آوازهٔ نام تو بهوش آوردش   تا ابد نامیه می بود هم آغوش غفل

سبزه در باغ جهان سر نزدی گر نبدی … در فشان زابر عطایت بجهان لؤلؤ طل

تشنه کامان چمن خشک لب افشدندی … گر نه از چشمهٔ لطف تو بجوشد سلسل

گر نه سرگرم شد از آتش عشقت ز چه روست … لاله سوخته دل داغ بسینه است و اشل

بلبل از شوق گل روی اگرت نبود … کی بدی نغمه سرا اینهمه با قول و غزل

تا ز حکم تو بنا شد شه اردی نکند … هستی لشکر دی را بهلاکت مبدل

هم وی از حکم که گیرد سراپای بها … جامه اطلس شاهی و کلاه مخمل

از رخت نور علی تا نشود راهنمای

رخت بیرون نتوان برد ز بیدای ضلل

آن امیری که تو گر امر نمائی بسها … تخت گیرد ز خور و تاج ستاند ز زحل

مردم دیده خود کی بودش اینهمه نور … گر از گرد رهت سرمه کند در مکحل

زهره را مشتری حسن تو گفتن نه سزاست … کاین متاعیست گرانمایه و آن مستعمل

پایهٔ قدر تو را ساحت قدس است مکان … کرسی جاه تو را وسعت عرش است محل

همتت گرد جهان تا بفلک برده حصار … رحمتت بر سر آفاق بیفکنده ظلل

رایت فضل تو را حاشیه اوراق سپهر … رایت عدل تو را پرچم خورشید کلل

صرصر قهر تو در هم شکن نخلهٔ یاس … نفحهٔ لطف تو رونق ده گلزار امل

نسمه محبوس ز عدل تو بزندان حباب … که چرا چاک زده جامهٔ گل را ببغل

حکمتت باز کند پی نظری هر گرهی … که فلاطون نگشودش بسر انگشت حیل

خوان انعام تو و سفرهٔ حاتم بمثل … آن چو باغی است پر از میوه و آن جنگل غیل

گر شود آب خور چشمهٔ فیضت بجهان … جای زهر از دهن مار دمد برگ ریل

کشوری را که دهد بازوی امر تو نظام … تا ابد رخنه در او می‌نکند دست خلل

آخری نیست یقین دولت جاوید تو را … زانکه دوران ندهد یاد که بودش اول

آسمان کیست که آرد ز مهین دیدهٔ خویش … بهر آرایش ایوان جلال تو هلل

چاکر درگه من از خجلش باشد ننگ … چونکه هستم ز غلامان تو عبد اول

بگذرد از جگر ثور و بدرد دل حوت … ضرب تیغ جهانگیر تو هنگام جدل

توسن عزم تو صد بار بیک چشم زدن … رود آسوده و آید ز ابد سوی ازل

نارسا گر نبود اطلس زرد وز فلک … می‌نمودند غلامان تو زین پوش کفل

جلوهٔ حسن تو در دیده و دل عکس پذیر … پر تو روی تو آئینهٔ جان را صیقل

خواستم نام تو بر وجه حسن شرح دهم … تا بشویند لب نامهٔ خود اهل دول

هاتفی ناگهم از غیب برآشفت و بگفت
کای تنک مایه ز فهم و خرد و علم و عمل

اسم اعظم نکند فاش مگر کور دلی
که دماغش شده از خشکی سودا مختل

شد بهار و نبود غیر ثنایم در دست
تحفه‌ای تا کنم ایثار بپایت ز جذل

فی غلط گفتم ازین گفته خود منفعلم
من که باشم که کشیم ثنایت معقول

قدسیان را همه بر آینه جان و جنان
گشته در بزم فلک وصف جنابت مصقل

نیست چون حد ثنا فکرت قاصر امید
کار دعا تا بدهم طرهٔ ابکار خیل

تا در ایوان حمل تکیه زند مهر و کند
تازه دیوان عمل را که را مبطل

باشد اوراق فلک عامل دیوانت را
حشو افراد محصل که تحصیل عمل

تا بود از دول و دین بجهان نام و نشان
باد معمور ز تو مملکت دین و دول

استاد ازل راند چو بر لوح قلم را
آراست بنام تو ز هر شیوه رقم را

روشن نظران جمله در آیینهٔ اعیان
احداث کنند از نظرت نور قدم را

ذات تو وجودیست که از جود کمالات
آیینه هستی بنموده است عدم را

از سجدهٔ شکرانه دمی روی نتابد
ابروی تو گر قبله شود اهل حرم را

در دیر

در دیر رهی گر بخرامی همه سازند
ترسابچگان فرش رهت زلف صنم را

گر آهوی مشکین ختا تا بکند رام
از سایهٔ مژگان تو آرامش و رم را

مرغ کرمت شهپر همت بکشاده
در سایهٔ خود پرورد ارباب همم را

بس ابر عطای کف جودت گهر و سیم
پاشد بجهان کرده خجل معدن و یم را

شادابی فردوس شود منبع خشکی
گر پس ندهد کوثر الطاف تو نم را

چندانکه بود عار کفت را زر و سیم
فخر است ز خاک در تو اکسیر کرم را

رای تو حکیمی است که از جوهر فطرت
سنجد بسر انگشت خرد نبض سقم را

بخت تو جوانیست که از یک خم ابرو
اسباب تجمل همه بشکسته هرم را

هرگز بجهان محتشمی چون تو بحشمت
در سایهٔ الطاف نپرورده حشم را

تیغ غضبت گر کند آهنگ سیاست
باقی نگذارد دگر آهوی حرم را

ز اندیشهٔ عدلت نکند سر بدر از خاک
هرچند فلک آب دهد بیخ ستم را

با بازوی حکم تو عجب نیست که موری
درهم شکند پنجهٔ شیران اجم را

سر فرش رهت فتح کند از ره تعظیم
در معرکه هر سو که نهی پیش قدم را

ای آنکه بگلریزی مدح تو بصد رنگ
رشح قلم تازه کند طرح درم را

طبعم ز بس تبانگری جوهر ذات — در بارگه قدس زد او تا دخیم را

بگرفت رنگ نغمهٔ مدحم که سرودم — صیت سخنم ملک عرب را و عجم را

حاسد نگشود از ثنایم لب تحسین — بستش بگلو مار حسد رشتهٔ دم را

شادم من از این مدح که در کام حسود — شهد سخنم ریخت لعاب افعی غم را

آنانکه بزم من و مدح تو سرایند — در بزم تو هر دم بصد آهنگ نغم را

کام همه این است که در عهد تو گویند — پیوسته بخوان کرمت طبل شکم را

باری اگر آیند و نه بینند نهاده — در بارگه بذل تو خوانهای کرم (نعم) را

سازند بهر گوشه تقانون هجا کوک — که زمزمهٔ زیر و گهی نغمهٔ بم را

الحمد لله که مرا همت عالی — نگذاشت که جز مدح کشایم لب فم را

مدح تو کنم من ولی از بهر طمع نی — نارم بنظر بذل کی و بخشش جم را

گر گنج درم نیست مرا گنج هنر هست — با گنج هنر خود چکنم گنج درم را

من بلبل دستان ریاض سخنم لیک — دستان نکنم تازه بهر رنگ نغم را

بل در صفت چون تو گلی ز آل پیمبر — نخود دهم از دست نگهبانی دم را

نطقم ز گل مدح تو بس هست معطر — وز جاذبهٔ عطر کشد قوت شم را

آنی

آنی تو که خلق حسن و خوی حسینت — آسایش جان گشته سلاطین و خدم را

نوشی اگر از خلق بنجز نیش ندیدم — خلقت قدح شهد کند کاسهٔ سم را

نایدز بان نام همایون تو از دل — پس شان تو ظاهر کند آثار عظم را

ای آنکه ز بس خارق عادت بتو زیبد — کاز خاره جاری کند اعجاز تو یم را

عید است و در ایوان حمل خسرو خاور — از شعشعهٔ رای تو افراشته علم را

ناهید پی تهنیت چنگ تو آزان — بگسیخته مضراب طرب رشتهٔ غم را

هر کس بدرت تحفه آورد و نیاورد — آن تحفه که شایسته بود باب کرم را

چون تحفهٔ شایسته تورا غیر دعا نیست — اکنون بدعا جلوه دهم لوح و قلم را

تا شادی و غم را اثری هست بگیتی — تا هست بگیتی اثری شادی و غم را

احباب تو باشند ز شادی همه در عیش

اعدای تو گیرند ز غم ماتم هم را

زهی عید همایون از تو میمون — زهی میمون ز تو عید همایون

نوای تهنیت در بزم افلاک — نوازد زهره ات هر دم بقانون

تویی چون مرکز و دایم چو پرگار — بگرد سر تورا گردنده گردون

ز فهمت دانش اندوزی ارسطو
ز فکرت حکمت آموزی فلاطون

برحمت فطرت پاکت مخمّر
برافت طینت صافیت معجون

ز فیضت کامران جانهای ناکام
ز لطفت شادمان دلهای محزون

دلم کاز ظلمت ریب است خالی
ز انوار یقین گردیده مشحون ،،

دل دیوانگان عشق پیوست
بزنجیر سر زلف تو مفتون

گر از وجه حسن برقع گشائی
همه لیلی وشان گردند مجنون

ندیده دیدهٔ چرخ کهن سال
جوانی چون تو اندر ربع مسکون

حسن وجه و حسن خلق و حسن نام
ز سر تا پا حسن چون حسن بیچون

تکلم چون کنی از درج لعلت
فرو ریزد هزاران در مکنون

اگر میزان عدل تو نبودی
معدّل کی شدی یک طبع موزون

کف کافیت کان نقد از زر و سیم
همی بخشد بهر محتاج و مدیون

نه تنها من ز تو منت پذیرم
که گردیده جهانی از تو ممنون

بعلیین مقام دوستانت
بسجین دشمنانت جمله مسجون

بد اندیش ترا در گلشن وصل
برخ از صهبای عیش و کام گلگون

بقتل

بقتل سرکشان در عرصهٔ رزم
نهی چون پای عزم از بزم بیرون

ز ضرب تیغ تو یابد خضابی
کف کف الخضیب از موجهٔ خون

بجد آیم درت تعظیم و تکریم
بود بر خسروان مفروض و مسنون

گدایان ترا ننگ آید و عار
ز تخت و تاج جمشید و فریدون

سحر که خواستم موزون نمایم
ثنایت قطعهٔ فرخنده مضمون

رسید از هاتف غیبم سروشی
که ای بحر معانی را تو ذو النون

سخن تا چند گوئی لب فرو بند
تعالی شانه عمّا یقولون ،،

چگونه وصف ذاتت را نمایم
که باشد مطلق از قید چه و چون ،،

ندارد بحر مدحت را کناری
همان بهتر که از جان و دل اکنون

ثنا را ختم سازم بر دعایت
دعائی کان اجابت راست مقرون

خدیوا سرورا تا نقد هستی
بود در مخزن جاوید مخزون

ز هرچه در شمار آید از آنت
دوام عمر و دولت باد افزون

بازطرف گلشن از فیض بهار
افسر سلطان گل شد آشکار

لشکر دی را فراری کرد و کرد   بر فراز مسند شاهی قرار
شعله زد باز آتش رخسار گل   شد چراغان از فروغش لاله زار
نرگس مخمور چون مستان گرفت   بر کف سیمین ایاغ زر نگار
شد نسیم از نکهت گل مشکبیز   سنبل افشان کرد جعد مشکبار
نوعروسان چمن را شد بگوش   قطرهٔ شبنم چو دُرّ شاهوار
شد خرامان همچو قد دلبران   سرو خرم دل بطرف جویبار
ساز و برگ خرمی آغاز کرد   بلبل دستان سرا بر شاخسار
شد چمن را بزم عیش آراسته   بهر عشرتگاه شاه کامکار
آن شهنشاهی که دُرّ بندگی   کرده در گوش شهان چون گوشوار
دور نبود گر ز عدلش در ختن   شیر شرزه گردد آهوی تتار
روز هیجا هست تیغ صولتش   بر قتال دشمنان چون ذوالفقار
تا مکانش عرصهٔ جولان شود   چون شود بر رفرف عرفان سوار
نقطهٔ سطح محیط است و بود   خط کشان گرد جهان پرگار وار
گر دمی ماند ز دوران او فتد   مرکز پرکار دوران از مدار

کرده چون انگشتر گردان بدست   نه رواق سبز این نیلی حصار
شهریار شهر بند جان و دل   شهر بند جان و دل را شهریار
آورم در نامه نامش تا شود   نامه ام زین نام نامی نامدار
شاه شاهان نعمة الله ولی   آن که چون جدش بفقرست افتخار
سینه اش گنجینهٔ اسرار حق   دیده اش آیینهٔ دیدار یار
باغ ایمان راست فضلش باغبان   گلشن دین راست فیضش آبیار
مصطفی را هست آن نور بصر   قرة العین ولی کردگار
قطب اقطابست و هادی زمان   مرشد کامل باهل روزگار
میبرند اوتاد و ابدال از درش   بهر بینائی چشم و جان غبار
هم زمین از مقدمش کرسی نشین   هم فلک بر آستانش خاکسار
ان تعدوا نعمة الله شاهدست   خوان فیضش را که باشد بیشمار
زندهٔ جاوید باشد زانکه هست   زنده دل از عشق رخسار نگار
گر نمایم وصف ذاتش تا ابد   خود یکی ناگفته باشم از هزار
بحر مدحش چونکه باشد بیکران   به که آیم زانمیانه بر کنار

وصف صحن روضه‌اش از ادب | می‌نیایم بر دو بیتی اختصار
باب صحنش باب الله دان یقین | شو از این باب آنچه خواهی خواستار
در حریم روضه‌اش باشد مدام | نور روی اولیا خورشیدوار

نعمة اللهیست چون نور علی
این قصیده که گفت بهر یادگار

هیچکس هست که پرسد از آب | که کجا میروی ای خانه خراب
چیست مطلوب تو در دل که چنین | روی از پی شب و روزش بشتاب
گه شوی قطره و گاهی دریا | گاه موجی شوی و گاه حباب
گه بخاری متصاعد بهوا | گه تگرگی متنازل ز سحاب
گه فشانی ز فلک لؤلؤ تر | گاه گردی بصدف در خوشاب
قاف تا قاف جهان زنده بتو | زندگی بی‌تو چو عنقا نایاب
دوش از این واقعه حیران بودم | که ربودم ز میان شحنهٔ خواب
بستم از هیکل خاکی چو نظر | شاهد آب برافکند نقاب
سر این نکته از او پرسیدم | داد از لطف بدینگونه جواب

که منم

که منم طالب دیدار کسی | کز پیش روز و شبم در تب و تاب

هر کجا میروم و می‌گردم
وصل او نیست مرادم دریاب

صاحبا عید همایون بتو میمون بادا | صبح اقبال تو چون عید همایون بادا
شیشهٔ عیش احبات مبادا خالی | ساغر عشرت اعدات پر از خون بادا
گرد راهت ز شرف سرمهٔ چشم مه و مهر | خاکپایت کلهٔ تارک گردون بادا
بهر قطع نفس خصم تو در روز مصاف | کشش خنجر جانکاه شبیخون بادا
تا ابد واله دیدار رخ دولت تو | لیلی محفل ایام چو مجنون بادا
گر کند کجروی این چرخ بر رایتت | الف قامتش از باد فنا نون بادا
هر کجا چشمهٔ آبشخور ارباب صفات | از نم ابر عطای تو چو جیحون بادا
نام نیکوی تو کان هست محمد قاسم | درة التاج کلام خوش و موزون بادا

سایهٔ مکرمتت کم ز سر خلق مباد
نور مهرت بجهان دمبدم افزون بادا

شب که از این بارگاه فرخ فر | خیمه برکند خسرو خاور

شاه زنگ از دریچهٔ مغرب	کرد بیرون بخود نمائی سر
لشکر شام از یمین و یسار	صف کشیدند بجد و بی مر
تیره شد بسکه عرصهٔ افلاک	خیره کردید دیدهٔ اختر
چو دل سنگرین دین مُبین	گشت ظلمت سرا جهان یکسر
مسکنی بهر هر کسی تعیین	شد در این چارطاق و مُنظر
خلق عالم ز ماه تا ماهی	ملک و وحش و طیر و جن و بشر
هر یکی را نشیمن و رائی	هر تنی را هوائی اندر سر
قدسیان صوامع ملکوت	حی و قیوم راستایش گر
دُرد نوشان مصطبهٔ توحید	بادهٔ ناب کرده در ساغر
نغمه سنجان پردهٔ تحقیق	در مقامات جان نواگستر
کم زنان قمارخانهٔ عشق	باخته نرد عشق با دلبر
شهریاران شهربند وجود	زده در دیدهٔ عدم نشتر
شیخ و ترسا و کافر و مومن	پیر و برنا و اکبر و اصغر
زاهد و فاسق و سعید و شقی	مهتر و کهتر و شه و چاکر

هر یک

هر یک القصه ز اختلاف مزاج	گشته سرگرم فکرت دیگر
آن یکی بُت شکن چو ابراهیم	و آن دگر بُت تراش چون آذر
آن یکی مست از شراب طهور	و آن دگر بیخود از می احمر
آن یکی مظهر طلسم صفات	و آن دگر گنج ذات را مظهر
آن یکی از فراق در نیران	آن یکی از وصال در کوثر
هر ددی را بمأمنی ماوا	هر کسی را بر آستانی سر
من بیچاره مانده بی سامان	کشته تنها و بیکس و یاور
مسکنی نه بشهر و نه در کوی	مأمنی نه ببحر و نه در بر
روزگارم طبیب و دل ناچار	بر تن از خار و خاره ام بستر
نه دوائی بغیر کاسهٔ درد	نه غذائی بغیر خون جگر
نه ندیمی بغیر طفل سرشک	نه انیسی بغیر دیدهٔ تر
نه پرستاری و نه غمخواری	غیر آه شب و فغان سحر
تن ز جان سیر و جان ز تن بیزار	مهره ام را فکنده در ششدر
آشنایان تمام بیگانه	دوستان جمله دشمنی گستر

مردم روزگار از هر سوی | در خلا و ملا ملامتگر
مفتیان پی کنه پی قتلم | جمله فتوی نویس در محضر
واعظان پی سبب تکفیرم | خطبه خوان در مساجد و منبر
سرکشان مناصب دنیا | زده دامان کشتنم بکمر
گه بصدر مجالسم خوانند | گاه رانند بیجهه از در
گه بزندانیان سپارندم | گاه بیرون کنندم از کشور
گه ببرند پارهٔ ز تنم | گه بدوزند خرقه در بر
گاه بندند آب بر رویم | گه فروزند بر تنم اخگر
گه بطعنم کشند و گاهی لعن | گه به تیرم زنند و گه خنجر
یکطرف کندهٔ عیال بپای | یکطرف جوش فتنه ام بر سر
مانده در تنگنای حیرانی | که درآمد یکی جوان از در
چه جوان بر بساط دانشوری | پیر و پرکار و عاقل و رهبر
گفتم این دلبری کجا بود گروی | شود م شاد جان غم پرور
همچو دانه ز جای برجستم | قامتش را گرفتم اندر بر

پس نهادم

پس نهادم بدیده اقدامش | جای دادم چو کاکلش بر سر
ساعتی چو گذشت پرسیدم | کز کجا میرسی ایا دلبر
درج یاقوت خویش را بگشود | گوهر افشاند بر سر گوهر
حاصل گوهر انکه میباشم | چاکر جان نثار آن سرور
که بود نو گل ریاض رسول | تازه سرو حدیقهٔ حیدر
انکه گر بوئی از سنان او | کند اندر مشام چرخ گذر
غمزهٔ زهره در کف مریخ | بفکند تیر و بشکند خنجر
بسکه جاریست حکم والایش | بحر را تشنه آورد در بر
از صفیر عقاب هیبت او | کرکس چرخ افکند شهپر
از سحاب عطا و کان سخا | کرده پر عالمی ز گوهر و زر
گوهری چند چون ز مریخ نکهت | در ثناخوانیت ریزد او شکر
گفتمش لب ببند ازین گفتار | نیست مدح و ثناش قدر بشر
باری او را بگوی بیدیدی | گفت آری مدام شام و سحر
گفتمش هیچ یاد می آورد | از من دلفگار خسته جگر

گفت آری دمی که میگردید / خشمناک از زمانهٔ پرشر
بهرت سکین آتش خشمش / بر تو میکرد غیظی آن سرور
گفتم از من خیانتی ظاهر / گشته نسبت بآن جناب مگر
گفت نی نی ترا گناه اینست / که سخن گوئی و زبان آور
گفتم اکنون که با همه دانش / لب فرو بسته ام ز عیب و هنر
این بود حال وای اگر بودم / در بساط سخن گهر پرور
ها جا سرورا جهانبانا / ایدرت قبله گاه جن و بشر
توئی امروز آنکه در دوران / گشته نامت بعدل و داد سمر
گر نه عدل تو داد مظلومان / گیرد از ظالمان کین گستر
هر زمانی قیامتی بر پای / گردد و فتنه بر آرد سر
گرچه یاجوج مفسدین هر سو / طالب فتنه اند و رغب شر
باشد اندر میانه لیس مارا / کوه حزم تو سد اسکندر
در بچنگ تو قیصر و خاقان / فی المثل رو نهند بالشکر
پیکی تیغ گویم اندازد / باروئیت را که هست زور آور

سر قیصر

سر قیصر بدامن خاقان / سر خاقان بدامن قیصر
آسمان و زمین اگر سنجند / در برت یک متاع هنر
با فروغ زمین و ابر سحاب / وقت سنجیدن آیدم بنظر
هفت اختر چو ذرهٔ ناچیز / هفت دریا چو قطرهٔ احقر
بازم از شرق طبع طالع شد / همچو خورشید مطلعی دیگر

سرو قدا اگر جهان یکسر
گردد از ظلم و جور زیر و زبر

کس نگاهی بپایه ام نکند / تا بود سایهٔ توام بر سر
ور چه طوفان نوح طوفانی / هر دمم رو کند ز هر کشور
کشتیم را چه باک از طوفان / که بود حلم تو بر آن لنگر
ای بوصف توام زبان قاصر / وای بمدح توام بیان ابتر
لطف عامت ز خند و خضر روان / فیض خاصت ز چند و چون برتر
قامتت رشک سرو بستانی / عارضت غیرت مه انور
خاکپایت بسر مرا چون تاج / گرد راهت بدیده کحل بصر

بر قضا حکم تو چو حکم قضا / بر قدر امر تو چو امر قدر

قدرتت را رسد که از تقدیر / چرخ را منطقه کند محور

محو دانائیت طبیعت کل / مست یکتائیت عقول عشر

معنیت راست شان از آن ارفع / که هیولی کند قبول صور

آبدارست که ساقی خلدت / کرده در جام باده کوثر

کفش بردار خادمان تو را / بسته رضوان بچاکری کمر

دوستانت همه ز باده عیش / سرخ رو همچو باده احمر

دشمنانت همه ز ناوک غم / خورده هر دم بدل دو صد نشتر

ایکه دایم ز فکر دور اندیش / باشدت از مآل کار خبر

ز جناب تو نیستم ماذون / که کشایم لب ستایشگر

ورنه تا حشر از فضایل تو / میکشیدم بسلک نظم گهر

بلبل و طوطیم بنطق ولی / در قفس مانده بی گل و شکر

این گهرها که کلک مدحت سفت / گر فلک آیدش ز من باور

ماه را گوید از خزانه مهر / پای تا سر بگیرمت در زر

ایکه

ایکه از پاکی گهر دامان / نشدت از بهار عصیان تر

جز تو امروز کس کجا دارد / همچو من مادح گهر پرور

گر بسلک ثنا گهر سنجی / کند و نبودش نظر بر زر

زر نخواهم ولیک میخواهم / بیش از اینم مفکنی ز نظر

چون ز ابنای روزگار مرا / نیست نفعی مگر که هست ضرر

خواهم اندر مغاره کوهی / گوشه سازیم برای مقر

تا در آنجا نشسته فارغبال / بسته بر روی ناکس و کس در

بسر آرم مگر دو روزه عمر / در عبادات خالق اکبر

تا بسوی نجف دهی فرمان / که مهیا کنم اساس سفر

بعد طی منازل این راه / که در آن هست صد هزار خطر

منزل جان چو گرددم روزی / روضه پاک حیدر صفدر

عمر خود را در آن مکان شریف / بدعاگوئی تو آرم سر

کامکارا بدانچه باید کرد / زودم از لطف خویش کن مخبر

تا بدانم که عازم سفرم / یا بباید نشستم بحضر

ور نه رفتن نه ماندنم خواهی ‌ ‌ ‌ اینک اینک سر من و خنجر

منکه آخر ببایدم بستن ‌ ‌ ‌ رخت ازین کاروانسرای دودر

به که ایثار سازم از اول ‌ ‌ ‌ سر بپای تو نازنین سرور

آنچه آمدند و باز شدند ‌ ‌ ‌ از فقیر و غنی شه و چاکر

هیچ باقی در این دیار فنا ‌ ‌ ‌ غیر نام از یکی نمانده اثر

هست امیدم که تا ابد ماند ‌ ‌ ‌ نام جانبازیم بدهر سمر

من چه میگویم این چه گفتار است ‌ ‌ ‌ وین چه سوداست کوفتاده بسر

مطلب من ثنای سرور بود ‌ ‌ ‌ شدم اندر ثنا گهر پرور

آخری نیست چون ثنا شرا ‌ ‌ ‌ شدم اندر دعا ثنا گستر

سرورا تا که بوستان جهان ‌ ‌ ‌ هست خرم ز رحمت داور

نخل کام تو باد در دوران

تازه و بارمند و بارآور

بنام خداوند عز و جل ‌ ‌ ‌ که هم لایزال است و هم لم یزل

بگیرم ز نی زار جان خامه ‌ ‌ ‌ نویسم بر اوراق دل نامه

بیان

بیان بحرهای معانی کنم ‌ ‌ ‌ عیان رازهای نهانی کنم

کشم دامن از دست جسمانیان ‌ ‌ ‌ زنم دست بر ذیل روحانیان

شوم با همه در مناجات یار ‌ ‌ ‌ بپایم بدرگاه حاجات یار

چنانشان نمایم بیک جرعه مست ‌ ‌ ‌ که شویند یکباره از خویش دست

بچنگ آورم جام توفیق را ‌ ‌ ‌ شوم ساقی ارباب تحقیق را

ز نقل همه رو بعالی کنند ‌ ‌ ‌ ز پستی عروجی ببالا کنند

یقین جسته جسته از هر شکی ‌ ‌ ‌ نماند دوئی در میان جز یکی

دوئی ظلمت است و یکی همچو نور ‌ ‌ ‌ بود لاجرم ظلمت از نور دور

چو یار آمد و غیر رفت از میان ‌ ‌ ‌ معانی لب یار سازد بیان

سخن هرچه کوتاه و معنی بلند ‌ ‌ ‌ بر اهل دانش بود دلپسند

مراد خدا این سخن شد جلی ‌ ‌ ‌ ز شاه ولایت علی ولی

بیا و ببین چون بخطب البیان ‌ ‌ ‌ خطیب سلونی باندک بیان

مبین معانی بسی چند کند ‌ ‌ ‌ معین شئونات سرمد کند

نخستین شد از خطبه این رقم ‌ ‌ ‌ که گفت آدم و نوح اول منم

تعریف در ترجمه خطبة البیان

نشانه منم شان جبار را — حقیقت منم جمله اسرار را

منم آنکه گردد ز من هر بهار — درختان این باغ پر برگ و بار

کنم چشمه‌های نهانی عیان — نمایم بهر جوی آبی روان

من اسمای حسنایم و انجیان — که گفته مرا حق بدانها بخوان

منم صاحب صور یوم النشور — برآرم همه مردگان را ز گور

منم صاحب نوح و منجی آن — منم یار ایوب و شافی آن

بود آسمانها همه برقرار — بامر من از امر پروردگار

منم آنکه هرگز بنزدیک من — بدل هیچ قولی نخواهد شدن

کنم من حساب خلایق تمام — بامر من آرد قیامت قیام

منم آنکه او قیم ساعت است — بمن نیز واجب ز حق طاعت است

منم لا اموتی که پاینده ام — نمیرم چو میرم یقین زنده ام

منم آنکه مخزن سر اللهم — بهرچه که بوده است و هست آگهم

منم مؤمنین را صلوة و صیام — منم مولی مؤمنین و امام

شه نشر اول و آخر منم — مه برج نعت و مفاخر منم

بگردون

بگردون منم صاحب اختران — عذاب الله و اجیم در جهان

منم مهلک جابران اول — من آنم که هستم مزیل الدول

منم صاحب رجف و هر زلزله — ز رجف افکنم در جهان ولوله

منم صاحب آفتاب و کسوف — منم صاحب ماهتاب و خسوف

در اشخاص دارد خدایم بپا — که ایشان نمایند اطاعت مرا

چو ظاهر شدم جمله منکر شدند — مرا خود ندانسته کافر شدند

منم صاحب هر کتابی که رفت — منم باب الله چه بابی که رفت

ندارند هرگز در آن کاذبین — نیابند ره در بهشت برین

مرا در شب و روز پنهان و فاش — بود ازدحام ملک در فراش

یقین عابدان اقالیم و دهر — بر ندار شناسایم جمله بهر

منم طور و نوری که مذکور شد — منم آن کتابی که مسطور شد

منم بیت معمور اندر جهان — منم آن قسیم جحیم و جنان

مفاتیح خلد و مقالید نار — بود بر کف من همه برقرار

منم با رسول خدا بر زمین — منم هادی اندر سما همنشین

در آندم که روحی و نفسی نبود
بتسبیح و تهلیل بودم وجود

منم صاحب قرنهای اول
زسنگ آورم بهر صالح جمل

محمد بود ناطق و من خموش
درین نکته از روی قدر بگوش

منم یار موسی ببحر عمیق
زمن گشته فرعون و خیلش غریق

بهایم چو آیند در هم همه
منم چون شبان آنهمه چون رمه

زحال همه واقفم بیشتر
منم جمله مغلوب را منتصر

بهر جا که مرغی است رطب اللسان
من آنم که دانم چه میگوید آن

منم آنکه از گردش یک نظر
کنم از سموات و ارضین گذر

منم ناطق قول عیسی بمهد
کنم اقتدا در نمازم بجهد

من آنم که از امر خدا در صور
بهر نوع خواهم شوم جلوه گر

من آنم که مصباح بزم هدایت
من آنم که مفتاح باب بقایت

منم آخرت نیز و اولی منم
بر اعمال هر بنده جزا منم

منم خازن ارض و هفت آسمان
بامر خدای زمین و زمان

منم آنکه اعمال بی حب من
نگردد قبول و نباشد حسن

بدور

بدور آگههم چرخ دوار را
کنم کیل قطرات امطار را

منم صاحب کیل رمل قفار
بامر خداوند آمرزگار

شوم نیز مقتول و احیا دوبار
بهر گونه خواهم شوم آشکار

شمار خلایق بمن روشن است
حساب همه نیز دست من است

هزارم کتب هست از انبیا
هزار است انکار من در ولا

نمودند و گشتند منسوخ همه
فتادند در قعر نیران همه

بود من فمحمد محمد منم
بباطن من آن معنی روشنم

که نه اسم و شبهی بر آن واقعست
عیان کرد در عین هر برقعست

بنورانیت هر که یابد مرا
بود دین و ایمان کامل ورا

کشاید خدا قلب بی کینه اش
شود مخزن اسلام را سینه اش

در این معرفت هر که سستی کند
ز اعلی همه رو به پستی کند

دلش هست در ظلمت شک و ریب
نتابد بر او هیچ انوار غیب

شناسائی من بنورانیت
شناسائی حق بود دین صفت

بود دین خالص بنزد خدا
بیاد شو کیدم ازما جدا

که سر الله فاش ماییم ما   یقین دان که نور خداییم ما
خدا تا بود نور او روشن است   سزاوار این نور کی گشتن است
همه نعمت الله ماییم ما   مر آن نعمتی که ندارد جزا
ز ما اول و اوسط و آخرین   محمد بود شاه دنیا و دین
هر آنکس که ما را یگانه شناخت   بتحقیق رایات دین بر فراخت
بود هم ز ما بعثت انبیا   شرف یافته هر نبی ز ما
مخوانید ارباب تا میتوان   نمایید اوصاف ما را بیان
مرا حق بدانید اما نه رب   مسبب خدا ما در عالم سبب
هلاک آمده هر هلاکی ز ما   ز ما یافته هر نجاتی نجا
من و اهل بیت من آنها نهان   همه سر خفای حقیم دان
بحق اولیای مقرب همه   یکی نیز ما راست مطلب همه
همه ما یکی و امر مان نیز یک   مکن تفرقه که او فتی در هلک
نماییم در هر زمانی ظهور   ز بهر هر آنچه بخواهد غفور
بود وای بر جان و دلش (وطن)   کند هر که انکار گفتار من

کی است

کی است اهل انکار گم کرده راه   که هم کور و کر باشد و دل سیاه
منم طامه و منم حاقه   منم قارعه هم منم صاخه
منم آزفه و منم غاشیه   منم در جهان از قدم ناشیه
دلالات و آیات وجه اللهیم   منم هم حجب واز همه الهیم
نوشته نام مرا در ازل   بعرش و سموات و ارض و جبل
بباد و ببرق و بودق و نور   بجن و بانس و بوحش و طیور
با بر و برعد و بلیل و نهار   گرفته بر جای خود تا قرار
مرا از خلایق بود این عیان   که جز خالق از خلق باشد نهان
بسر عجایب همه واقفم   در آنچه شده است و شود عارفم
مرا باشد اسرار آنکس عیان   که در عالم ذر اول بد آن
ز حق کشف این علم کردم همی   در آندم که نه دم بد و آدمی
نبودم گر اندیشه از شما   که دیوانه خوانید و مرتد مرا
شما را هر آینه من سر بسر   بدان چیز میدادم اکنون خبر
که بود دیده و دیده و خواهد بود   در آن تا قیامت بغیب و شهود

بلی آن عزیزیست در نزد من / چرا سازمش فاش در انجمن
نهان علم آن هست از انبیا / بجز صاحب شرع و دین شما
که کردیم تعلیم بر یک دگر / من و او همه علم خود سر بسر
منم عارف از فوق عرش برین / منم واقف از تحت هفتم زمین
بدانم هر آنچه در افلاک هست / عیان باشدم آنچه در خاک هست
ز علم احاطه بود این علوم / نه از علم اخبار و علم رسوم
قسم باد بر رب عرش عظیم / خداوند یکتا رئوف و رحیم
که گر خواهم اکنون شما را خبر / دهم از همه مردگان و پدر
که کی جمله بودند و از که بدند / کجایند اکنون و در چه شدند
چه بسیار کس از شما از جهه / خورد لحم و نوشد ز راه آب
شود کشف اگر بر شما از وجود / ز من در قدیم اول آنچه بود
بود نیز در حشر آنچه مرا / هر آئینه ظاهر شدی بر شما
بسی از غطیات و مستغطات / بسی از امورات مستعجبات
شما را صنایع نبودی نهان / احاطات بر جمله گشتی عیان

همان

همان نوح اول بدی در عدم / که من صاحب خلق اول بدم
ز من گشت طوفان اول بجوش / ز من کرده طوفان دوم خروش
ز من گشته سیل عرم موج خیز / منم صاحب عاد و جنات نیز
بر ایشان سراسر تدمّر منم / نزول مرتجف مدبّر منم
بلی صاحب محکم بر نمود / ز من جمله آیات دارد نمود
منم باقی و ماحی جمله‌گی / دهم جمله را مرگ و هم زندگی
منم اول و نیز آخر منم / منم باطن و نیز ظاهر منم
همان بود لوح و قلم در عدم / که بودی مرا لوح و بودی قلم
منم صاحب اولیه و ازل / منم هر ابد را ازل هم ازل
ز من هست جابلق و جابلس هم / یقین صاحب رفرف و دلدلم
نبد آگه آن آسمان و زمین / که کردم نبا عالم اولین
عیان رازهای بدایع نمود / بیان نکته‌های وقایع نمود
ز آینده و رفته بسیار گفت / پس آنکه چنین در اسرار سفت
کسی حل احوال من کی کند / کسی درک اقوال من کی کند

ندیدم چو در خورد آن آدمی / چه بسیار ترک ادب کردمی

یقین گوید و باشدش در نیت / که بر خود علی بت ربانیت

همه اندر این قول شاهد شوید / بهنگام حاجت شهادت دهید

که گوید علی نور مخلوق قیُم / نیم من خدا عبد مرزوقیُم

کسی گو بگوید مرا غیر ازین / بر او باد لعن حق و لاعنین

ایا طالبان طریق هدی / که هستید جویای راه خدا

نخستین بپوئید راه طلب / نمائید رو سوی درگاه رب

ز مینای توفیق نوشید می / بصحرای تحقیق آرید پی

ازان جام بی‌غش لبی تر کنید / شراب حقیقه بساغر کنید

چو مستان میخانه مدهوش و مست / ز هر بند و سر رشته شوئید دست

بدل از محبت گشوده دری / ببندید دل بر رخ دلبری

چه دلبر که آئینه وجه هوست / نگو آئینه بلکه خود وجه اوست

کند هر زمان در جهان جلوه‌ای / چو خورشید تابان بهر ذره‌ای

دل عاشقان طور دیدار اوست / محل تجلی انوار اوست

چرا زین تجلی چنین غافلید / مگر کور و گمراه و سنگین دلید

رخی سوی وادی ایمن کنید / بنور علی دیده روشن کنید

چو او ظاهر اندر مظاهر بود / مظاهر از او جمله ظاهر بود

دلی کاو ز نور علی انور است / ظهورات او را یقین مظهر است

چو اسمای حسنات فاش و نهان / میارید جز نام او بر زبان

بذکرش نماید دل صیقلی / شود تا در آن نور حق منجلی

بوجهی شده محو و حیران بوجه / توجه نمائید چندان بوجه

که زین وجه فانی نماند اثر / همه وجه باقی شود جلوه گر

حجاب خودی از میان لا شود / بنفی خود اثبات الا شود

مرکب ز ترکیب گردد بسیط / یکی گردد آنکه محاط و محیط

شود سر توحید فاش و عیان / نماند کسی غیر او در میان

بلغا عنی خلیلی السلام / من فؤادی فی هوائی مستهام

ثم قولا تخلع عن وجهک النقاب / ان صدعیک له نعم الحجاب

برقع از رخ برفکن ای خوش خطاب | چند باشد آفتاب اندر سحاب
کوری خفاش و چشمان دغل | خوش درا ای آفتاب بی‌مثل
صحن دل از روی خود پر نور کن | تیره گیها را ز جانم دور کن
بر در دل حلقه کوبان روز و شب | با خیالت مانشسته در طلب
گره آخر از کرم در باز کن | راه و رسم دلبری آغاز کن
چشم را رخصت با یمائی بده | لعل را فرمان با حیائی بده
غمزه را فرمای تا غارت کند | کن اشارت تا مژه خنجر زند
بر دو گیسو زن گرههای حجاب | گردن جانها در آور در طناب
قوس ابرو را ز غمزه تیر کن | جان شیران صید چون نخجیر کن
خوش برافروزان عذار همچو ماه | صبح روشن کن مرا شام سیاه
ایها الساقی ادر کاس الرحیق | لا اطیق لا اطیق لا اطیق
طاقتی کو تا کشم احمال غم | قوتی کو تا برم اثقال غم
خسته گشتم همچو روباه ضرر | جرعه بخشا که گردم شیر نر
جرعه جرعه در گلویم کن مدام | زان می یاقوت رنگ لعل فام

بازجو

تا ز خود بیرون روم یکبار من | شق نمایم پرده پندار من
دیده جانم از آن بینا شود | سینه ام چون سینه سینا شود
کوه هستی ریزدم از هم چو طور | نور گردم نور گردم نور نور
آن تجلی بود بر قلب کلیم | منعکس شد سوخت آن طور عظیم

مرحبا ای پیک با مهر و وفا | کامدی از جانب دار الشفا
نسخه آوردی به بیمار از طبیب | مژده دادی بی‌شکیبی را شکیب
وه چه نسخه داروی درد فراق | وه چه مژده کحل چشم اشتیاق
آمده زان دفتر جان هر خطی | اهل معنی را مصور سر خطی
وه چه سر خط ابجد دیوان دل | وه چه ابجد موجد وجدان دل
دل از آن وجدان بدانم خوش شگفت | گاه جان خواند گهش جانان بگفت
مهر جانان منزلی در دل گرفت | دل بخلوت گاه جان منزل گرفت
گشت جانان بر محاط جان محیط | شد مرکب در نظر نور بسیط
انبساط تازه زان رخ نمود | شاهد غیبی نقاب از رخ گشود

وه چه شاهد شهد کام تشنگان
چشمه نوش حیات کشتگان

شانه دام بلا را گیسویش
مبتلائی ماه نو از ابرویش

چین زلفش زجعد مشکبار
نافه بخش ناف آهوی تتار

ترک چشمش تشنه در خون کشته
خنجر مژگان بخون آغشته

ابرویش پیوسته ایمائی کند
غمزه اش هر لحظه یغمائی کند

صید سازی دشت جانش جلگه
کرده دلها صید از تیر نگاه

شاهد است این با شهد ابرا شخات
زندگی بخشد ندانم یا ممات

آری آری هر که در عشقش بمرد
آن حیات جاودانی را ببرد

جاودان پیوسته ذات حق بود
مطلق از هر مصدر و مشتق بود

لاجرم ذاتی که حق مطلق است
نیست مصدر مصدر از وی مشتق است

چیست مصدر مطلع خورشید ذات
مشتق از وی جمله ذرات صفات

مطلع خورشید نور احمد است
نور او را نیست پایان سرمد است

نور احمد بیشکی نور علی است
اینچنین اندل که از آن منجلی است

نور او تابید بر قلب کلیم
منعکس شد سوخت آن طور عظیم

نور او

نور او در هر زمان دارد ظهور
از مرایا تا کند زنگار دور

این زمان هم نور او تابان بود
جلوه گر در قلب مشتاقان بود

دل که شد مشتاق بر نور علی
زان تجلی هست دایم منجلی

روشن اندر وی هزاران عالمست
لوح محفوظ است و عرش اعظم است

مرحبا زان نفخه باغ وفا
کامدش از گلشن صدق و صفا

جسم صلصالی شده زو آدمی
حامل روح الله از وی مریمی

نار ابراهیم از او برد و سلام
زو قمیص یوسف آمد مشکفام

نار موسی یک قبس از نور او
طور ایمن یک قدم از طور او

موسی جان چون باین وادی رسید
فاخلع النعلین بگوشش شنید

رست از دار حقیقت وز مجاز
خلع النعلین واجب در نماز

عاشقان را هر دو عالم قید دام
بر تن و بر جانشان هر دو حرام

فارغ از اخری و از اعلی بود
هر که او را جانب مولی بود

کیست مولی آنکه آزادت کند
بند رقیت زپایت وا کند

زانسب پیغمبر با اجتهاد / نام خود نام علی مولی نهاد

گفت هر کس را منم مولی و دوست / ابن عمم من علی مولای اوست

اگروه مومنان شادی کنند / همچو سرو و سوسن آزادی کنند

شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست

منبت این گل ضمیر انبیاست / منبع این مل درون اصفیاست

در جبین اولیا نور علیست / رهنمای اتقیا نور علیست

نور او روح و تن آدم بود / نور او جان و دل خاتم بود

نور خاتم دان یقین نور علیست / مفترق دیدن ز عین احولیست

زینت لوح جبین نام علیست / حرز جان نقش نگین نور علیست

تا فتد بر ما پرتو خلاق ما / ما باو محتاج و او مشتاق ما

احتیاج ما ز اندازه برون / اشتیاق او برون از حد و چون

اشتیاقش اصل اصل شوقهاست / ذوق پاکش اصل ذوقهاست

یا برای دور باش وهم عام / میکند تنزیه قدوس سلام

عاشق و بس دور باش از پیش و پس / محرم سلطان و تحدید عسس

لاولا

لا ولاش قدر را کو خور بتش / مست در پیش خور همچون خفاش

ذره‌ها با خور همه ملحق شدند / پس لطیف و خوب با رونق شدند

ذره‌ای کو روشن از خورشید یافت / ذره‌ها بگذاشت سوی خور شتافت

خود صفاتش سربسر خورشید شد / بلکه ذاتش سربسر خورشید شد

تافت نور ذات او بر خاص و عام / ذره‌ها خورشید او شد والسلام

وله ایضا فی جواب مقطع

مرحبا ای بلبل دستان وصل / کامدی از جانب بستان وصل

رایت وصلم بیان افراختی / مطلقم از قید هجران ساختی

از جناب دوست آوردی مثال / شد نشانت مرغ جان را پر و بال

چون رسیدش پر و بال پرواز کرد / جانب بستان وصل آغاز کرد

دید بستان زیب باغ زندگی / برگ هر گل آب باغ زندگی

مرده صد ساله پوسیده را / چون دم عیسی نسیمش جانفزا

از ریاحینش باغ رضوان قطعه / وز حیاتش آب حیوان رشحه

سنبلش چون زلف خوبان خورده تاب / نرگسش از چشم مستان برده خواب

چهرهٔ لاله چراغ افروخته / عاشقان را داغ بر دل سوخته

سوسن آزاده تا با زبان / در معانی رمزها کرده بیان

بر سر هر سرو همچون فاخته / پای بست از آزادهٔ ماه باخته

هر طرف بنشسته بر شاخ گلی / در نوا سنجی خوش الحان بلبلی

وه چه گل رشک جمال دلبران / وه چه بلبل غیرت خنیاگران

از نوای بلبل هر طرف باغ / خود نشد آگاه هر کز بود داغ

هر که از این جمله سرمست نیست / بر نوای بلبلان همدست نیست

بیخبر بود این دل اندر بوستان / بلبل دستان سرا زین داستان

آب در نخجی نهان در گل بدید / عقلش از تن رفت هوش از سر پرید

فی غلط گفتم چه گل ساقی شنو / گفتگوی آب در باقی شنو

بلکه موجهٔ آب تلخی می کشم / از لب شیرین ساقی سرخوشم

گشت ساقی باده جام ازل / آنکه باشد لایزال دلم نیز ل

آنکه بگشت ده در میخانه ها / باده ها همچو ده در پیمانه ها

ریختم در کام جان همه نه / ساختم ساقی عجب میخانه

جام باقی بکف ساقی نهاد / باب تقوی بر رخ ما برگشاد

حلیت تقوی رستن از قید همه / تا نگردد مرغ جان صید همه

مرد تقوا نیستش پروای کس / مست حق را نیست باکی از عسس

هر که رسته زین همه آن متقی است / وان دل بسته بر ایشان آن شقی است

نور تقوی تابش نور نبی است / نور تقوی آتش طوری است

نار ابراهیم را تقوی فسرد / آب تقوی تاب آن آتش ببرد

لنگر تقوی بفلک نوح بیع / ورنه موج لاجاجه کاش در ربیع

لمعهٔ نور مسیح علی راهش نمیع / مصقل تقویش زنگ دل زدود

هر که را تقویش رهبر آمده / بر جنود مصطفی سر آمده

انبیا و اولیا و اصفیا / شد ز تقوی جمله را این اصطفا

چون مصفا گشت دل شد نور جان / یافت اندر عین پنهانی عیان

سربسر پیدا بمطلوب آمدند / هم محب و یار و محبوب آمدند

شاهد این حال در نص مبین / هست والله یحب المتقین

رقمه سوالله هو العزیز الغالب بیده الی الغلب

دلها همه در نشیمن ز زر / بر یکدگر انداخته پرتو از

این جوشش مهر در همه سینه / یک می بود در همه آبگینه

مثنوی فی جوابها

عزیزی که القاب بدی بگفت / ز جا روب لا گرد هستی برفت

چه شد نفی هستی از و با التمام / برون اندیشد دل از زنگ ظلام

ره پس سنت که راز یافت / در آیینه اش نور الا بتافت

دلش چون که روشن از آن نور شد / از ین ظلمت آب و گل دور شد

مخبر و شد از حرم هستی همه / بگاه دید بالا و پستی همه

مقرب بحضرت که زر زر شد / بدلها همه پرتو انداز شد

دل از در حقیقت تعین و آن یکی است / درین نکته هر کز نه ریب و شکست

ولیکن در آن مطلع دل فروز / همه دلها شده روشن از روی روز

کنایه بدلها با آیینه ها است / اشارت با آیینه بر دو لیا است

همه در حضرت خاص حق غفور / نمایند از یکدگر کسب نور

دگر آن چو سینه همه آیینه است / چو بنیاد دوست همه در سینه است

هزاران دو آیینه شد منجلی / هر آیینه بی درو

دگر ز آن همه شان صافی صفت / بود جوشش مهر و می معرفت

کسانی که زین بحر نوشیده اند / بجان در ره عشق کوشیده اند

همه رسته از قید ناموس و نام / خریده بجان طعنه خاص و عام

برآستی از خنجر لا زدند / ز لا حلقه بر باب الا زدند

مجرد ز قید علایق شدند / معتکف کشف حقایق شدند

رخ از هرچه جز حق بود تافتند / رهی پس ز دلها بدل یافتند

رحمه الله

گواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ / ولیکن ره روان باشد که گرمش بینی از دریا

هر آنچه انبیا گفتند دقیق و راز حقی / هر آنچه اولیا کردند آن تحقیق و صدق

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم / بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

قطعه فی جوابها

هر که در حریم دل حضوری دارد / ... گه گاهی

الا ای طالب انوار توفیقات صدقی / الا ای صاحب طهر التصدیقات ...

اگر وصل همی خواهی لب بی مرچه ورد … اگر بار رهی جوئی بگردان نرخ زغیرها
صنم گر کسی اگر منابی قرب بزد … زلال نامکدری مگر نمی چهره الا
مرا باشد که یابی برسته حکمت … کز انفاس روان بخشش کنند مهارت احیا
طبیبی حاذق و کاملی حکیمی فاضل و کامل … پی مستسقی راحت لعلش عین مستسقا
و دار الرطب کاری توی کن بنص لا تلقی … شفا گر خریداری نخجوان قانون اشفا

ابر ربیعی خیمه و بهاری شد وزان … این طرف گلشن چو طرف سبزه الوان در آسمان
افراشت فراشش قضا از استان قدر … این سایه بان از نه روان انجم از ارغوان
اکنون هر شاهنشه کمر بر کف گرفته جام مل … گشته عیش و خرمی بر تخت عزت کامران
بالا چو سر افراخته و در زیر پا انداخته … چتر از مرصع گستران فرش از زر صیمران
قمری و بلبل نغمه خوان گردیده هم همزبان … این یکی از شاخ گل آن بر سر سرو روان
رعنای زیبا هر طرف یاسمن و هزار شعف … آن دف نوازنده شده این آمده پستان زنان
وانگه چنین بزم خوشی بهر چه شد آراسته … بهر عروسی مهی کش مهر باشد در نشان
دری ز برج سروری زهره سپهر مهتری … در محیط اعتلا حسن ازل را نقد آن
بنت ملا محمد صادق آن کز همین خلق ایشش … باشد حسینی در نسب ولند حبیب فرهان زمان

زهی خسرو ملا و حق

فرخنده فرخ لقا زیبنده تخت علا … کاندر سپهرش چند پرارز باری بخت جوان
در ساعتی سعد کو کاجرام علوی را نظر … از مهر بد با یکدگر با مهوشی شد توامان
کاندر حریمش ماهتاب ارزانگه باری فتی … در برج حصنی در امان از بیم گردیدن نهان
در عصمت و در عفتش گویم چه گر فرطنت … زهراش باشد جده و جد خاتم پیغمبران
بستند عقدش قدسیان در محفل کروبیان … چون گشت بنت عم آنخور شید انجم فرد جهان
لیل زفاف او فلک افروخت بس شمع … از ثابت و سیار باشد هر ذره چون گوهری خوبان
ناهید شد بربط زنان نو که گفته بشش ترانه … هر اختری چو مشتری رقاص بزم از هر کران

گفتا یعین بهتنیت تاریخ این عیش و نشاط
از روی بهجت گفتم بهر مهر آمد شد قران

دریغ و درد که از جور چرخ کج رفتار … فغان و آه که از جور گیتی غدار
در سپهر کمال آفتاب برج جمال … جهان و جاه و جلال آسمان عز و وقار
گل حدیقه دانش بهار جود و دین … ابوالحسن خلف نسل حیدر کرار
ستون قصر حیاتش که رکن عالم بود … ز تند باد اجل داد لغزش بر دیوار
رخش که بود شکفته چه لاله خندان … قدش که بود خرامان چه سرو جوی رفتار

بهار عمر جوانیش چون خزان گردید / بطرف باغ جهان گشت رونق گلزار
ازین جهان بجهان دگر چه رحلت کرد / جهان جهان ز غمش گشت دیده‌ها خونبار
نوای نغمهٔ تیغش چو نعرهٔ ماتم / دریده پرده ز اندوه خلق بر رخسار
فلک بغرق برافراشت نیلگون چادر / زمین بسینه فرو کوفت فرقدان مسمار
هوا از این تعزیتش زنا خوان ماتم / دریده جیب دل و شد نوحه‌گر بناله زار
گهی چه رعد خروشان ز ناله جانسوز / گهی چه برق که از آن نزار آتش بار
گهی بدامن حسرت سرشک خون آلود / همه ز دیده روان کرده همچو ابر بهار
ز شهر پرده‌گیان سرادق حرمش / فتاده غلغله هر دم بگنبد دوار
ز بسکه خاک سیه بیخت در عزاداریش / فلک ز دهشت بغرق لیل و نهار
تمام روی زمین گشت آنچنان تاریک / که کس نکرد جدا روز روشن از شب تار
هزار سال کنم گر بیان ماتم او / بیان نمیشود از ماتمش یکی ز هزار
چه شرح ماتم او را نهایتی نبود / زبان بکام خموشی کنون کشم ناچار
زبان بکام کشیدم کنون غمش در دل / کند اشاره بدستم که خامه را بردار
درین قصیده که سرتا بپا جگرسوز است / بوجه تعمیه تاریخ رحلتش بنگار

قلم بدست

قلم بدست گرفتم که بهر تاریخش / کنم بدفتر فکرت بدیعه اظهار
بدل رسید خطابی ز هاتف غیبم / که نیست در خور فکر تو این سخن بگذار
فرشته‌ای که کند ثبت بر دفاتر غیب / حساب سال و مه از حکم خالق جبار
درین قصیده جانسوز گر تو مرزوقش / نوشته سال وفاتش ز خامه اسرار

عیان شود بتو تاریخ سال رحلت او
چه حرف اول هر فرد او دری بشمار

جامع الاسرار — بسم الله الرحمن الرحیم — النوربه

سپاس بی‌قیاس و حمد بی‌مر — مر آن گنج خفا را باد در خور

که چون روز ازل ز احسن رقم زد — ز خلوت خانه در بیرون قدم زد

پی اظهار حسن آئینه ساخت — بهر آئینه عکسی پرتو انداخت

چه حسنش کرد در آئینه خانه — شد از عکسش جهان آئینه خانه

در این آئینه خانه جلوه گر اوست — ز حسن دلبران جلوه گر اوست

بسر بنهاده تاج کبر با تیغ — ببر کرده قبای دلبری تیغ

ز خال و خط فکنده دام و دانه — که سازد صید دلها زین بهانه

بدامش از پی دانه زدن گام — بود از آدمی از بهر دانه و دام

تعالی الله زهی احسان و یاری — که بخشد زندگان را رستگاری

اهل معرفت گویند حسن علت غائی داشت و عشق اساس حسن را بنا و در هر ذی عقلی ظاهر است که حسن غیر عشق نیست اگر چه در عبارت دو است بمعنی یکی است و آن یک نور لیست سرمدی و حقیقت محمدی صلعم پس انبیای کرام و اولیای ذوی الاحترام همگی مظهر حسن اند و آئینه

دیدار زنج

دیدار زنج بسته دری بر بسته و قبای دلبری او در بر همه بسته او از خال و خط ایشان نقطه وحدت و دایره کثرت بلکه خود دایره اند و حسن نقطه ایست که در این دایره مخفی است پیداست که مدار هستی دایره جز با ظهار وجود نقطه نیست نظم

مکش نظر دیگر بر خال خط خوبان — بین نقطه وحدت را در دایره کثرت — و همچنین

این دایره نقطه دایره دیگر است — در مظهریت این دایره را در خور است — مثنوی

قس علی هذا القیاس — دایره بر دایره بی قیاس — همچنین بین نقطها بحصر و عدد گرچه نباید نقطه هرگز در عدد ولیکن وجود این نقاط و دوایر قائم بوجود نقطه اولست و او قائم بذات و جز این هر که بداند در زمره اهل توحید احول است و بی خبر از طریق نجات پس هر که در دایره هستی در آید دان نقطه را بحقیقت بشناخت در بارگاه وجود نوای من عرف نفسه فقد عرف ربه افراخت زیرا که حسن عین ذات است و نقطه دایره صفات نظم

حسن ازل پرده ز رخ باز کرد — فاش دو جهان جلوه و ناز کرد

نور ظلم شد همه ظاهر از او — گشت عیان جمله مظاهر از او

دایره بر دایره افلاک ساخت — مرکز هر دایره را خاک ساخت

یافت هر سلسله خود کمال — یافت از آن مرتبه

هر خار کش دامنش ز ماهر بود در نظر مظهر حسن اند همه به به حسن ازل

را آینه در جیب بود و صورت اعیان در غیب از آنجا که اقتضای حسن است جلوه‌گری و صورت

است و مقتضای عشق را طاقت صبوری نه آفتاب جهان افروز حسن از مطلع

دنا زطالع گردید و برق جانسوز عشق از مطلع عجز و نیاز لامع جلوه ذرات کونیه

از کمین غیب ظاهر شد و ظهور تجلیات ذات و صفات در مظاهر بعضی را دست

عشق گریبان چاک کرد و برخی را جلوه حسن بسته فتراک نظم چه آن کنج خفا کرد بیت

پیدا همه ذرات عالم شد هویدا نی بلا عشق زد در جیب جان چاک

نی را حسن می‌بستش بفتراک عشق نماینده حسن است و حسن پدید آورنده عشق

این آئینه است و آن آینه آئین بی آینه نیست حسن به در عشق تجلی نمود

آینه صورت و معنی نمود عشق هم آینه سازی کند حسن در آن

جلوه طرازی کند شاهنشاه حسن در عرصه‌گاه محبت علم بیفراشت شاه

کنت کنزاً مخفیاً در بارگاه کن فیکون قدم نگذاشت تا آتش

جانسوز عشق زبانه نکشید پرده ایشان از جان زلیخا در میانه نسوخت تا

حسن دلفروز یوسفی از هر کرانه ندمید و در مصر وجود بهر انجمن شمع تجلی نفروخت

بیفروخت

نیفروخت عشق آینه جمال حسن است در عشق عیان کمال حسن است از عشق

نمود هستی حسن وز عشق فزود مستی حسن تا عشق نکرد حسن ظاهر ظاهر

نشد آن همه مظاهر عشق است کلید هر طلسمی بی عشق نه جان بود نه جسمی هم مهر

جهان فروز عشق است هم ذره تیره روز عشق است آن دم که نه نقش بیش و

کم بود ذرات وجود در عدم بود نه عشق نمود هیچ غیری نه کعبه در میانه و نه

دیری ناگه بتقاضای خویش دم زد در بارگه قدر قدم زد افراشت

لوای کبریائی پوشید قبای خودنمائی بگشود در خزینه غیب آورد

برون دفینه غیب خورشید وجود گشت تابان ذرات بشهود شد شتابان

حسنش بهزار عشوه ناز بنیاد کرشمه کرد آغاز چون کرد بیان اساس عالم

زد خیمه جان بخاک آدم بسپرد بخاک پس امانت شد خاک

امین بار امانت گر قالب آدمی ز طین شد گنجینه عشق را امین شد

الهی این ذره خاک را که با شش جهت که افلاک از حمل ناله اشفاق برآوردند بر پشت

نهادی و در بیابانی که هزاران غول بی باک و دیو سفاک در مرغزارهای نفاق اتفاق

دارند روی داد آدمیت باری کن چون شهاب ثاقب از این میانه گذارم

وبه دکاری کن که چون نجم لامع ازین ظلمت پیرانه قدم بر کنار گذاریم الهی
این مرغ حزین را در نهال امانت آشیان حاصل کرد رده منین نفس خبیث
این را ابعد دان مقابل آوردی از گلزار توفیق گلی کرامت کن که در کام این
مار بد انجام خار هلاکت زنم و از چنگ خباثت آن سامان ایمان بدر آرم

حکایت مرغی خوش خط و خال در شکنج نهال آشیان داشت و جوجه چند
و بال در آشیان نهان زهر آلود کامی باریک دندان طمع کشاده قصد جوجه های نمود
مرغ از فراست دریافت و خاری تمام نیشی بمنقار گرفته بمیچیچ مار سینه مال خود را بنهال
کشید تا لب آشیان رسید دهان باز کرده قصد کردن آغاز مرغ از زیرکی
خود را چالاک ساخت و خار را در دهان مار انداخت جراحت خار
در دهان مار سر کرده و بنیاد جنبش زیر و زبر کرد از اوج نهال بزیر افتاد
چندان سر بر سنگ زد که جان بهلاکت داد مرغ بمنشه سالک راه هدا
آشیانش منزل فقر و فنا جوجه دلی در بحر معرفت خوش گرفته زر
پر طایر صفت نفس اماره مرادر را بجو مار آمد ناوک توفیق در منقار خار
ناکوبه در دهان آن خار داشت کاملی توفیق در منقار داشت

مار بود آن بلا

خار بود آن لیک بهر مار بود مرغ زیرک را کلید کار بود گر تو هستی سالک درگه
حق مرغ زیرک باش تا یابی سبق الهی این چه داغیست که سوختن مرهم
اوست چه سود است که سوختن همه زیان است چه ماجراست که درد بیش
درمان است چه شمع است آنکه جان پروانه اوست چه گنجیست این که مار در ماتم
اوست چه زخم است آنکه مار نیش همدم آمد چه عیشیست آنکه با ماتم
قرین است چه درد است آنکه خار نیش هم نشین است چه آبست این
که زان خاکم لب ریخت چه آبست آنکه در من آتش انگیخت چه حسیت
آنکه عقلم گرد مخمور چه قربت است آنکه از خود ساختم دور چه هوشست آنکه
در بیهوشی آمد چه گفت است در آنکه خاموش آمد پروانه سان
جان ما از آتش حسرت سوختی و در محفل شمع معرفت افروختی بخوار زارم
محنت گرفتار کردی و بگلزار محبت سر از کاسه زهر بر لب نهادی که این
قدح نوش است بنوش بناخن جفا سینه خراشیدی که این سرو رفق
مجروح است بر باهنم منه که آزادی تو است در دست غم دهی که غم شادی تو
بیداد کنی بدل که دادت دادم داد من بده که دل دادی تو است

جانم بستانی که حیات دادم — زهرم بچشانی که نبات دادم
در خاک کف پایت سر نقش قدمم — یعنی چو بایع در جانت دادم
از آن تحجیت گلی بی تحمت خار ممکن نیست میل دارند که در عیبه صحبت پروانه با
حرمان نسوخت شمع وصل نفروخت بیا عشق جان بازیست ناز معشوق بی جان بازی
اینجا همه نیاز است وانگاه ناز با نیاز چه ناز — پیش ناز چون بی نیازی بحجاب قاسم جان بازی
کن ای فنی این بازم — ناز خویش در ما سر قدم از تیغ نازت جان فشاند — ملک شده جاوید
نگشت از ناز تیغ و لیکن شهیدم — ب عزیز وصلهای امیدم — از آن چشم بهجر ابرو
بیند — و از وصل خوشم ساز خورسند — هر که بازگشتی شده بار باز
باز دارد پا بنیاز بندی را جان باختن دشوار است و منتهی پر ان سان بندی
خود را با این مقام رسان آیتی که کاشف این اسرار است — حکایت
چند ربدن و مهیار است — **حکایت** — دختر راجای در سند
بود و چند ربدن نام نعبیت خوب رو و خوش اندام طرهٔ مشکفامش
دام دلهای مسلمانان و خال عنبرین مشس دانه سحر نرگس فتانش رهزن
ایمان و غمزهٔ غمازش دیوانه ساز هر فرزانه از لعل گوهربار رونق شکن

بازار یاقوت و مرجان

بازار یاقوت و مرجان و از گونه رخسار برهم زن هنگامه مهر درخشان
قد دلارایش نخل چمن رعنایی و خنده روح افزایش گل گلشن زیبایی
قطعه — سرو سر افراز خیابان حسن — جان هوا داری او باخته
آمده در عرصه جان یکه تاز — زابروی کج تیغ جهان ناز
در خم گیسوش چو صید مرده را — هر قدمی بسته و انداخته
هندوی خالش ز شکنهای زلف — چتر تحبب به افراخته
چون سلطان بهار لب اکمام بر پژمردگان صحرای حرمان را بر خوان دیدار
وصل در وادی و بعزم پرستش صنم از حرم قدم عزم به بیت الصنم نهاد
بهرکاوی هزاران جانان را غارت جان کرد و دل هزار مسلمان را از آنجا
ایمان بهر جانب که از گوشه چشم نظر افکندی زنار بر گردن دیدی هزاران
بندی — چون سرو او دید بس قراران — هم سوخت بندی در بند
فرمان از کفر زلفش بس مرده را — زنار بستی بر گردن جان
خود بر بت و در بت پرستش — به هر کناری چندین مسلمان
بر فلک حسن مشتری خورشید آثار لامع الانوار و عشاق در هوای

هوا داری و آن در فوارچه و نثار اتفاق در روز طلوع آن خورشید سپهر حسن نوجوان
چون ماه چهارده در حسن تمام و مهر جهان افروز بر دربار دلارامش گنجینه غلام خجسته زبان
در بند حسنش در دکش جام خورشید تابان در ایوان دلبریش خشتی بر لب بام
در جهان سوزیش مهر همرا و در جان افروزیش مه یار اسم بستانیش چهیار در
میان خیل عشاق برکناری ایستاده و چشم تماشا گشاده بود که آن سرمست
حریف پیمانه دلربائی و آن بت ترک بتخانه دلارائی با همی از بهر شهر دلبران را
باندازی که جانان را است زیبا خرامان گشت چون سرو خرامان کمان ابروانش
از گریبان نماید امن بهر سو گشته گرم نظاره هزاران مهر و ماهش
راستاره چو دید آن ماه را چهیار ناگاه بگرد ماه زد از آه خرگاه
عنان عقل و دینش رفت از دست بیک جام نظاره گشت سرمست
بحیرت شد فرو چون شخص تمثال بنزدیک آمدش آن بت در این حال
بخنده قند را با گل در آمیخت ز یاقوت لبان قوت روان ریخت
ز ناز و دلبری گفتا بچهیار تو دیوانه شدی ای مرد هشیار
این گفت و روان در گذشت چهیار را تو دیوانه شدی ورد .

ورد زبان و دل گشت نظم بهامون و بصحرا و در و دشت تو دیوانه شدی
میگفت و میگشت قدم زد تا چه پیما برکناری قضا آورد او را در دیار
بعزم صید شاه انداخت بصبح العید برپا کرده اسباب نشستش
صید افکنی شخص چهیار زبهر آن گشتنش طلب کار که این طلب انداخت
سوزیش نشنا بان تخت بنشد رو بر دلش بدو گفتا چه ای در جگر
در این صحرا چنین چهیار آن چرا شد تهی شد ترکش از تیر خطابش تو دیوا
شدی آمد جوابش بغیر از این سخن زو حرف نشنید عنان عزم
سوی شاه پیچید ز الماس زبان در تبیان سفت نسخه ام ملک نشنیده
گفت ملک وزیر را احضار فرموده آن بزرجمهر تو دیوانه شده از دیوانه جز
نشنود سخن منت ملک عرض نمود شاه را باب حیرت بر رخ گشود خود عنان
عزیمت سوی دیوانه تافت هر چه سؤال کرد تو دیوانه شدی جواب یافت
معلوم شد که دیوانه مهر پرور آشنا است و بسته سلسله عنبر موئی از آنجا که با شاهان
قوت شد رحمت و مروت آثار گفت از مروت دور است که سر گشته
حیران را رها کرده در دیار در بیابان رها گذارم و از قوت دستگیر
.

همیون چتری بر فرق املا در عرصه انشا افراخت درخشان مهری از شرق
انشا آنکه در عرصه سلطنت و جلالت یادگار دودمان ما را از نصب و خفض سوار لیت
ملکیه در سیه ان حسن و جمال و فضل و کمال لازم بدیهیت که علم عاشقی بر گوشه نام وی
افراخته و کمند مهر و ماه ر رشته ایوان خاندان شماست زنار گردن خاندان
ساخته مست شراب ناز ان لب علنا تر نشده و از خورد و خواب یکقلم بی نیاز
شیوه امتنان در دیده احسان که پادشاهان والا سرادر است و خسروان ابلغ
درخور رفتار انست که سرگشتگان وادی هجران را امیدک وصال جانان دلب
تشنگان وادی حرمان را از زلال امید بکام جان فشانند خواهش والتماس ما
مواصلت با لاتهیه اساس است تا فرالش شار بر چه قانون و قیاس است چون
برید سریع السیر نامه را نزد پدر رخشنده تن رسانید کوهر تعظیم و تکریم بر فرق
نامه و برید بسی افشاند منشی سر نامه باز کرد و خواندن اغاز بر مضمون آن آگاهی
چون اطلاع حاصل شد در جواب بدین مقوله قایل شد که شاه را کلام اشنا
و کارزار است لیکن افسوس که از کیش ما کیش بیگانه است ما را پرستش صنم و
طواف سومنات کار است و او را سجده صمد و وقوف عرفات رفتار

که گرد و تا بار این دلکش را در کنارش رام فرمودند آن صحرا آرا را به شهرش در اوردند
و در خانه خاص و عام تماشا روان کردند پس خورشید رخساران در آن شهر
که بودند از تماشایش حسبه بهر باد چه نکو عرض حسن دادند بر دلش باب معشوقه
کشا از زجام عشق آن مدهوش سرگشت تو دیوانه شدی مینگفت و میگشت
چنین تا در حریم شاه آمد تو دیوانه شدی همراه آمد چه شد معلوم گور زاییار مجنی
درین ملکت نپاشد مکانی همان ساعت بحکم شاه عادل سران سار خنفر
گردند کامل بردن آمده شده دیوانه درویش عسکار از تعاقب بیش درپیش
بیابان در بیابان ره بریدند سواد خطه از دور دیدند چه سودا ماسوای شهر
بدیدند بشادی بار شد خوشوقت گردید روانش جان و هی در رقص آمد
روانش جان و هی در رقص آمد چو عاشق کا بسوی جان خراماند شه دانست که
ماهی که از تاب مهرش دیوانه مهیاست در این شهر است چون از دیدار
دیوارش دیوانه را انچه شد و ماند بود است بجلالا الشهر خرگاه بر پا ساخت و در
تفتیش و تجسس پرداخت قصه چندر بدن را اسر بشنید و حسب الواقع
از قضیه مخبر گردید نامه نوشتن به پدر چندر بدن آغاز کرد و برگ مواصلت ساز

بسوی

بعید وصلت بنزد عقل و فرهنگ است   ز دیر تا بحرم صد هزار فرسنگ است

جز این تمنا هر چه خواهی کو بحلال از من بخواه فرمان داد پادشاه و برید مراجعت نمود و ماجرا را عرض
رسانید روز دیگر چون قفل تمنا بکلید مصالحه گشود مقرر را مهیا شدن و فرمود در دین
صبح پرستش صنم از افق زمان طالع و خورشید جمال چندر بدن از مشرق
جهان ساطع گردید مهیار رفته و از خود را در پرتو نوران رسانید چون نگاه
چندر بدن را دات نشد از قید جسم سبک کرانه شد   نظم

بدان گفت آن بمعشوق موافق   نمودی تو هنوز ای مرد عاشق
چو بشنید این سخن آن یار جانی   روان گردید گرم جان فشانی
ز پا افتاد همچون سرو آزاد   بپای یار سر بنهاد و جان داد
حیات عاریت را کرد بدرود   حیات جاودان را گشته بدرود
اگر خواهی حیات جاودانی   بپای دلبری کن جان فشانی
که گلزار جمالش را خزان نیست   وصالش جز حیات جاودان نیست

خبر شاه دین دار رسید که مهیار بوصال یار رسید و جرعه ممات چون
زلال حیات بنوشید و خلعت نجات از اوبال زوال بپوشید شاه

گریبان در ماتم

گریبان در ماتم چاک کرده و بر سر در عزا خاک مشغول غسل و تکفین گشتند با دیده
خاک سار لباس بر شسته چون تابوت تخت عاشق شد روان بسوی قصر معشوق
ملاقی شد چو بر در قصر چندر بدن رسید تابوت ایستاد چندانکه سعی در بردن آن کردند
در نه گذرد از تیر نگاه همت ناگاه افتاد ام جان نثار کردم در راه   تابوت من از کوی تو
چون در گذرد   لا حول و لا قوة الا بالله   چندر بدن را دریای وفاداری
موج زن گردید و کشتی شکیبائی قرین شکن در طلب مرد راه نزد شاه فرستاد
شاه مرده را نزد او فرستاد و جامه کفر بر تن چاک نمود و از بت پرستی تعلق از سینه
زنار گسست علم ایمان بر بام افلاک و قالب تهی کرده بمهیار پیوست   هر کس که
شهید غمزه یاری شود   در جان بخشی یاربان یار شود   از یار جهان دیده گردد
و بس   با یار از آنچه آن چه مهیار شود   چندر بدن را بآئین اهل ایمان
غسل و کفن کردند و از قصرش در آوردند تابوت آن با تابوت مهیار همراه
بر قرار آمدند تا قبر را بر کنار آمدند تابوت چندر بدن را گشودند قالب او را
ندیده تعجب نمودند بسوی تابوت مهیار شتافتند هر دو را در آغوش هم یافتند
هر چند خواستند از یکدیگر شان جدا کنند نتوانستند در یک قبر شان

نهاده در صورت قربستند هر کس که شهید عشق جانان گردد از بند
جهان برآید و جان گردد گیرد دست خویش ز جان جانان و ندر رو جهان
قرین جان آن گردد الهی این چه حسن است که از پرتو آن شمع محبت افروختی
و پروانه جان محبان را در زبانه آن بال و پر سوختی و این چه صورت است که هر که
نغمه از آن حنجره‌اش آمد مهجوران را مژده وصال بگوشش آمد نظم

چه حسنست اینکه هر جا شمع افروخت ‖ پر پروانه جانها همه سوخت
چه صورتست اینکه از یک نغمه آتش ‖ بزم وصل جانان کرد منزل

محبت را بدام نقد جان در بوته محبت نگداز است و گوشش پیام وصال
محبوب با نظر نکند جز بجلوه جمال و جز نشنود جز مژده وصال غریب حکایتیست
و عجیب روایتی هر که را آتش جمال برافروخت افروزد با آتش جلال سوزد
و هر که را مژده وصال رسند بجزای آن جان نثار کنند باتش

حسن آتش افروزست ‖ در تن عاشقان روان سوزست
مژده وصل هر رسد از دوست ‖ جان فدا کن که مژده گانه اوست

حکایت

پادشاهی را غلامی بود بدیع الجمال و خوش آواز

عاشق پی لولا

عاشق پی لولا با نغمه داودی نوا ساز خسروی بر در بارخسش کمینه چاکری
و زهره چنگ در مقام نوا سنجی صوتش مشتری اتفاقا روزی بر در دولت سرای
نشسته بود و غزل عاشقانه می سرود ناله سرکه مطرب بستان بلبلان با نواش
هم داستان صیت صوتش گرفته ملک و ملک ‖ زهره در رقص بر لب فلک
مست شده از نغمه آتش بنای جفت ‖ در نشاط آمده و زبهجت گفت نغمه داود بیت
این حنجره‌اش یا رسد مژده وصال بگوشش ناگاه دلش از بند علایق
و علایق آزاده برآورده گشت از جلوه حسن و نغمه صوتش مدهوش گشت محبت
آتش در نهادش برافروخت و نخچه هستیش سراپا بسوخت از نهادش
اثری نماند جز مشت خاکستری غلام از تماشا بهره انتخاب مشتیش خواست
خاکسترش را بباد دهد تا نشانی را از آن سوخته جان نشنود و در میان خاکستر نظرش
بر دانه یاقوت افتاد با عزاز تمام برداشت و در جیب نهان ناگاه آوازی رسید بگوشش
بگوشش جان که ای خانه سوز هزار چه مرغ خانمان چنین بجام شمع وصل
افروختی هیچ پروانه‌ای را نم سوختی با نهادی از زخم بر سرم
وارد می‌سازی بخوش خاکسترم دانه یاقوت آن تو گفته‌ای چه

گریبان تو شد   چون مدتی بران واقعه گذشت غلام از زخم بهبود رسید آن دانه لعل را
در بازار جواهریان بفروخت و از قیمت آن گران مایه مایه‌ها اندوخت قضا را قیمت آن
دانه بدست شاه افتاد در تاج مرصع بسر نهاد امشبی در بزم کامرانی تکیه زده لعل که از
گوشه غلام را طلب کرده به ترنم امر فرمود زمزمه نوای ساز کرد و نغمه داودی
آغاز ناگاه نظر او بدان لعل رسید و قطره خون شده بر رخسار شاه چکید غلام از دیدن
مدهوش شد و از غزل سرائی خاموش شاه ازین واقعه غریب متعجب گردید
و سبب سکوت غلام را پرسید گفت اگر ساکت نگردم میترسم که ازین قطره
خون آتشی افروزد و هر خشک و تری که درین مجلس هست بسوزد گفت ترا این
دانه یاقوت جوهر چه کانست که گه آتش سوزان و گاه خون روانست غلام راز
نهانی را در پرده هوشیاری عیان ساخت و شرح حال آن سوخته جان
بیان شاه از سخن غلام متفکر شده فرمود تا هر صبح و شام بلکه علی الدوام نزد ما ترنم
سازی و نغمه پردازی چرا اثر نمیکند و شرری در تن ما نمیزند غلام ساعتی
در بحر مراقبت غوطه ور گردید و بدین گونه لالی فکرت بر رشته بیان کشید
بر آر آینه دل را ز زنگار   دران بنگر فروغ عکس دلدار   شود تا سر این

معنی عیانست

معنی عیانست   ترا چون از کرد و طور جانست   رسد از حق ترا هر دم ندائی   بگوشت بانگ
هر صوت صدائی   بدل شمع وصالت بر فروزد   چو پروانه پر و بالت بسوزد

در مشاهده اسرار صغیر و کبیر

عالم اگر چه خانه‌ایست پر نقش و نگار عالم را آینه ایست خالی از رنگ و غبار هر رنگ و بوی که
در آن نمایانست صورتیست که در باطن تو پنهانست چشمی که پاک است نظر بعیب این و آن
نکند دلیکه لا ریب است آلوده شک و گمان نشود این پرده که ترا در چشم است موجب تنگی
و خشم است و این شجر پنداری که هر کاری بی ثمرش همه ذلت و خواری پرده را
از عیب بینی بردار یک بار از ریب و عجب چون چنین کردی عارف یقین گردی اگر
هر ذره ترا در نظر آید مهریست که از مطلع انوار برآید و هر فکری که ترا در دل روی نماید
خزانه اسرار در کشاید نه نقش بینی و نه نگار نه رنگ بینی و نه غبار خالص شوی
از هر رنگ و رسی بعالم بی رنگی   بی رنگ چه گشتی و نماندت رنگی
در آینه جهان نه بینی رنگی   عیب از نظر در پرده تو دور شود   نه صلح بکس نماند
نه جنگی   حکایت   وقتی که گذشتم در طلب [illegible] رسیدم بکاخ ترسا
دو تصویر دیدم بر دیوار آن کاخ یکی در چشم خالی بود و دیگری را شاخ هر دو مقابل

ایستاده و انگشت ایمان گشاده با خود گفتم این چه نقش عجیب و حکمت غریب است باید دانست
که ایمان در صحبت ساعتی عجیب تفکر فرو بردم و شگفته از آن اشارت صاحب عیب
گردم معلوم شد که زبان ملامت گشاده دیگری چه او است بسته بجز از معایب خود در مقام
عیب جوئی هم نشسته یکی خال طاهره میکرد و دیگری شاخ هرچه هم از ناز انه در جدل

گستاخ لیکن با شاخ اندر خشم بود — بیخبر از شاخ خود در خشم بود

در ملامت تنگ بر بسته کمر — میزد او را طعن بر خال بصر

وان دگر گستاخ گشته در فغن — بیخبر از خال چشم خویشتن

دست طعن انداخته بر شاخ وی — زلب عیب جوئی برده پی

گشت از احوال ایشان عیان — صورت احوال خلق این جهان

که همه هستند با هم عیب جوی — بیخبر از عیب خود در پشت و روی

گر ترا هوشیست خاموشی گزین — عیب کس منگر به عیب خود ببین

الحمد و بده ما را اعتبار از عیب معرا و سینه ما را از ریب مبرا یعنی عنایت نما
که هرچه در نظر آید مطلع انوار شود و دل را کرامت فرما که آنچه بخاطر رسد
مخزن اسرار گردد به بزرگواری خود و باری نظر غفاری برکنند

کاری ما بکشای

کاری ما بگشای و بصیقل رحمت رنگ معصیت از آینه ضمیر ما بزدای از چنگ
هر رنگ و بوئی آزاد کن و بچنگ بیرنگی دست شاد نما هر چند دیدیم که چشم در رنج
در راحتی که پیش آید همه خود گزینیم غلط گفتم هرکه از باده بیرنگی جرعه نوش
گردد بود و نبود خود یکقلم فراموش انجا بیک دیده بلا مجال دار از رنج و راحت بیرون

نظم

از این میخانه جامی گر کنی نوش — کنی بود و نبود خود فراموش

شوی آسوده از هر بو و رنگی — نشینی فارغ از هر صلح و جنگی

نماند بیگ و بد بلا خود مجالی — ز رنج و راحت نبود ملالی

تشنه کام بادیه عشق را تا
گوز هستی بسنگ بیرنگی نشکند زلال جاوید از چشمه امید بجوش نشود و تا از چنگ
نیرنگ هندوی نفس پر مکر و فسون نرهد از هر رنگ و بو به همدمی نشود و خلعت
بیرنگی نپوشد گوز هستی بشکن و زلال جاوید بنوش نفس سرکش را
رام کن و خلعت بیرنگی بپوش نظم

رو سبوی هستیت را زن بسنگ — تا فتد صهبای امیدت بچنگ

جرعه از تشنه کامی نوش کن — از کف ساقی لبوت نامی و چنگ

هندوی نیرنگ ساز نفس را — رام گردان نه گردن پالهنگ

تا ز پا رنج پوشی ضعفی

حکایت

وقتی در مشهد مقدس مسافر برگی از برگ لباس بود و رنگ
بودم و در کاروان سرای غریب بی کس مجاور شبی با دل شکسته و خاطر خسته
در بستر چیا بود و چون لب غنچه طایفه از هندو بیرام نشسته و قفل زبان را مفتاح زبان
گشوده از آن جا که جلوه حسن معشوقی پیوسته شمع تجلی را افروخته خواهد و پروانه
جان عاشق قرار در زبانه آن بال و پر سوخته آفتاب در دل شب بود و ماه در دهان مار
بزغاله میفروخت و مشتری خریدار بره مریخ در درکار بود و عطارد خوشه‌چین زهره را
باشه قربه بوده شاه باز نظری فراش قضا مرو قطعه دستی ملک را
در دست گرفته مرغ هوا را در منقل ها کباب میکرد و قطره آبی چنان نایاب
که خاک زمین از تشنگی انگشت میان را تصور آب میکرد آتش جانسوز
عشق بر دل غالب شد و دل جان بر لب رسیده بر قطره آبی طلب سبو
آب در پیش داشتم و یارای آب کردن نداشتم سحاب همت از دریای
قدرت خورشیدان گرفت و زلال جاوید از چشمه امید خورشیدان
گرفت ابداری از درستی در آن سبو برگرفت داد ز زلال کرم
بر تعبیه نهاد و برفت دست قضا آستین فشان قانون قدر ساز

گرد دلکشی های

گرد دلکشی های گوناگون در طرب آمده جستن آغاز و لوله از زمین جولان زمین بوسنت
و آب بر بخت و سبو بشکست گوهر نامر لو برا با مژه جو بالا سفتم و شربت تشنگی را نوید تشنه
نظم ابدار گفتم بصحرای قادر دیک سودا خیال آب و نان بخشن زعامیت
اگر لب تشنه آب حیاتی زلال زندگی در تشنه کامیست حریف لب معشوق
از ان که براتست بر چشمه تشنه کامیم آب حیات از تیغ تبسم گر کشیدم رند
گند درستم جفا بوشیده ام ست نبات راس طایفه هنود را هنوز آتش
این سخن شعله در سر گرفت و دیده جان منور ساخته و دست از ظلمت کده کفر
بر گرفت معلوم شد که درستی در سبو شکستن آن بود و زلال امید در چشمه
نومیدی پنهان ز نومیدی بسی امید خیزد ز چشم تیره شب خورشید خیزد
شهید عشق جانان زنده باشد گرت با آب حیوان هست کاری
بود سرچشمه آتش در تشنه کامی چون هندو جامه کفر بر تن درید و به تشریف
ایمان مشرف گردید گفتم از نیرنگ و فسون چه داری شمه بیان کن باری
باری گفت چون پای پیری در میان آمد نیرنگ سازی نماند نظم
کیست هندو نفس کافر کیش تو خوش نشسته روز و شب در پیش تو

میکشد هردم به نیرنگی ترا   مینماید هرزمان رنگی ترا   گاه آراید

لباس فاخرت   بر تن نازت گاه بر تخت عزت   گاه رخشی زیر زینت میکشد

گاه سازد بند فرزند و زنت   طوق لعنت را دهد بر گردنت   گه زر و گوهر

گوید تَت گاهی بهشت   که معبد از دست که در گذشت   که به شهر و گه به صحرا

گه به جای که بد ریا راندت   که گدا از تاج شاهی بر سرت   گه دوا

چون گدایان بر درت   که بصحبت آورد گاهی به جنگ   گه بیابانت میکشد

گاهی به ننگ   که بعزت در طمع اندازدت   تا بذلت از طمع

هر زمان نمایدت رنگ دگر   سازد از بهر تو نیرنگی دگر   تا نماید فرع را

پیش تو اصل   سازدت مهجور از دربار وصل   فرع محو

فانی و اصل وجود لیست باقی اگر طالب وصیح باصل کوش و از فرع دیده

بپوش هندوش نفس را مسلمان کن تا از جنگ نیرنگ برآئی

جمعیت رنگارنگ را از هم بیرون کن تا از دیر پیری در آئی

نظم   با چه تنگ چه آید در میان   رنگ و نیرنگت همه شد

برکران   لیک تا در هم نگاری تخم رنگ   صبح جز رنگ

ندارد چراغ

گی آری به جنگ   این همه رنگ تو اندک دلا   یکدو روزی جنبش بود چون حنا

دست و پا را زین حنا گشت و شو   رنگ را بگذار و بی رنگ بجو   تا بر بند

هجر از دست کند   در گسند وصل و بشارت کند   حکایت

شنیدم دیوانه در هندوستان نه هوای باغ بودش و نه هوس بستان

پیوسته او روی را به تماشای سبز روی و گیاه بیابان ها خوردی روزی به دشتی

میگذشت درختی دید بدامان دشت آتشش جنون بجوشش آمد و دیگ سودا

بجوشش از ره بدست آورد و بار بسته درخت نهاد و ساحتی برآو نشست و در را

به تبر و تیر و صاحب دار رسید و گفت ای بی بسته درخت از بد تجبر

نشسته تیغ بلا مبرکه از پای در افتی و رشته هستی را کنده در خاک بیشی

سبزی از انجا که دیوانه بلاکمان قضا قربان بود و ناوک قدر را نشانه

نصیحت در پند افسوس تیغ افتاد و غره غرّا در شیخ های های کنان خندیدن آغاز

کرد و از کنشان برگ بریدن ساز   ای قضا را بجان شده هم

دوش با قدر کرده دست در آغوش   پای بر فرق بر نهال منه

تکیه بر بالش و بال مده   بر مکن ریشه درخت ان را   بشنو پند نیک بجا را

داروی ناصحان نکرد آن سود — اره بر پای خود نهد بی بیم

اره بردار پند من بشنو — بیخ خود را مکن سخن بشنو

گوش دیوانه پند در نگرفت — بیخ جسمش به اره بر گرفت

تا که افتاده گشت بر خاک — سینه مجروح گشتش از خاشاک

ریشه بر کند سخت ساحت را — سر فرو کوفت استراحت را

عاقبت بیخ شادمانی را باره نادانی برید و نهال دردمندی در دل مستمند نشاند
چون دید ساعد توانائی مجروح شد و جراحت ناتوانی از آستین بر بخت پای اهل حقیقت
در راه ارادت نهاد و دست دعا به دامن استمداد در آویخت روی تمنا
بسوی صاحب هیبت کرد و آئینه دیده به دیدارش مقابل پس از گریه بسیار
سر از جیب گفتار بر آورد و گفت رباعی ای شه نهان بر تو عیان
در عیان دانم که توئی کاشف اسرار نهان جان مرا در انجام
توئی رستن زره منزل خود ساز بیان صاحب دل را از صحبت دیوانه
بهجتی روی نمود و فرمود نظم رباعی غسل تن ساز ز خون دل خود
پاک پس جامه بتن همچو کفن ساز چاک گر رسم و ره منزل مر

پرسی

پرسی مردم بودن رسم و وطن در دست خاک دیوانه چون این سخن
بشنید جامه بر تن بدرید ساز مردن ساز کرد و گور کندن پس در آب دیده غسلی
کرده کفن در پوشید و مرده وار رسم مجد نهاده پا به دامن خاک کشید قضا را سواری
بر مرکب جلادت نشسته دبه روغن در دست داشت علم ندای [illegible]
که هر که این دبه را بخانه من رساند صد دینار اجرت از خزانه من بستاند دیوانه چون
ندای او بگوشش خورد بی اختیار با خود در دست در سخن آورد که از من بر جوید
ازین سودا امید سود دارم او از دیوانه را سوار بشنید عشا از گوش بپرداخت
چون ملک سؤال الضرب تازیانه آتش الم بر جانش افروخت چند لگد
گفت مرا برده ام سودی خیلی دبه بر سر دلت بر دامن ریشش [illegible]
در بحر فکر خام غوطه در گردید که از صد دینار اجرت ماکیان بخرم گوسفند
وار بیضه آن جوجها بعمل آورم بعد از کثرت جوجه و ماکیان بخرم گوسفند را
گوسفندان را نتیجه بسیار شود نوبت اسب و گاو و حمار شود عاقبت الامر
در دار السوره فکر خانها نهاد و منا که منحصر شد صاحب اولاد چون اولادش
رسید بستن چهار رفت خانه بیاراید و برای طفلان خود بخور و یرمان خرید و دان

دو ادخل خانه گردید فرصت چون به منزل رسید گفت پسرم میگوید بابا در جیب چه داری من ده
باری جواب گویم نه چیزی خورده ام خرید و در نه گفتن دام از دست پسر کشید دبه از
سیخ افتاد و روغن بر بخت سوار باد و در زنج ادیخت که بدبخت دبه روغن را شکستی د
در عیش بر رو پستی دیوانه گفت رشته امیدم گسستی هما نا خانه ام و جا بر هستی
خانه ام را خراب کردی و در داغ زن و فرزند جگرم را کباب نظم

ان یکی بر کف سنان عزم داشت — سینه ان چاک از ان جرم داشت
که چرا بر خاک ریختی روغنم — باز کردی رو در کار رو دشمنم
وان دگر بر شده فرق پر بخت خاک — در عزاداری شده سینه چاک
که برابر باد دادی دستگاه — مال و فرزند و زنم کردی تباه
هر دو با هم گشته سرگرم نزاع — تا که خورد بر دانست از یکی شنوع
این حکایت وصف شد حال چپان — از برای مردمان این کمان
گر شراب فکر باطل روز و شب — تست ولا یعقب بلهو اند و لعب
غافل از سود و زیانش بر دوام — دیگ سر در جوش از سودای خام
نفس سرکش گشته بر ایشان سوار — خوش کشیده چون خران زیر بار

با هزاران کبر دارد دبه — روغنی گوید که هستم در دبه
تا بجوش ارد از ان دیگ طمع — جمله سامان سازد بذل و حرص منع
پس از ان اندیشه ها زاید بدل — جان و دل گوید اسباب دگل
خانه ها سازد پس از وهم و خیال — بر سر دیوار جان نهد بر جمال
هر زمان نوعی نماید جلوه — بر سر هر یک گذارد دبه
ناگهان ان دبه افتد بشکند — جمله بنیاد هستی بر کند
خانمان جملگی ویران کند — جان و دل در داغ ان بریان کند
گر ز هوشیت رد کنجی مپیچ — باش خاموش دبه اش از سر گیر
پیش از ان کو دبه ات نهد بسر — دبه بشکن بگذر از هر نفع و ضرر
انچنان ان مرد کو دبه شکست — گشت خاموش و ز هر رنجی برست
گر تو هستی مرده با خود دم مزن — تا قدم تهی نصیب از این فتن
مرده کی دارد زبان گفت و گو — مرده زبان از گفت و گو بنشسته شد
مرده گر تو چگونه مرده ام — مرده کادم زند زان پیش در کم
الهی دبه بسوار ستمگر نفس را که گوید غرور و نخوت بر ما تمکن را

و دو به که پیوسته دیگ طمع را بجوش آرد و آتش حرص و حسد را بحرکت

برسد ما بلبد از زبان ما را از آنچه زبان ماست خاموش کن و خیالات رنگارنگ

رنگ باطل را از دل فراموش تا جز ذکر تو بر زبان نیاریم و جز فکر تو بر دل نگذاریم

حکایت فواید خاموشی

صاحبدلی را دیدم در محفلی نشسته و عقد صحبت با کاملی در میان بسته هر قطره از زلال گفتارش

بحری پر لالی و هر ذره از پرتو رخسارش مهری لایزال چهره حجاب بزیور جمال

آراسته و آینه جلال بجلوه حجاب پیراسته سخنش تشنه کاران را چشمه حیوان

و کشته کاران را حیوان جان [illegible] گاه با دیده گریان لهجه هجران سفتی و گاه

با لب خندان خبر وصال گفتی نظم گاه میرفتی بگفتار و ب[illegible]

از ضمیر خسته کان لک ملال گاهی ابر رحام مخموران بجه [illegible]

ز مینای وصال هر دم از بحر فضیلت ریختی گوهر دانش بدامان

کمال گفتم هر صبح و شام آنکه جمال با کمالش میبینم دیگی

از گلشن صحبت بهره [illegible] میچینم چند روزی گذشت صحبت [illegible]

[illegible] و [illegible] هجران برگلشن [illegible] آتش حسد در دل [illegible]

شعله کشیدن گرفت و با غرور بر سر زلیش ورزیدن گرفت فرمود تا دیر از

محکمه قضا در آویزد و ایرادی گرفته مشغول نمایند از آن جا که ضمیر روشن دلان آینه

صفات و صورت فکرت نیک و بد در آن پیدا است چند انکه در معرکه سوال

عقد مکالمه بستند و باب مجادله گشودند گوی مقصد از جوگان پاسخ جز جواب خاموشی

لا اسم نربودند زبان بحکم ضرورت از گفتار ربست تا از قضیه محکمه قصاص

کی خردمند نگو هر جایی گوید اسرار در حق و باطل دانا انگشت بر خبر

باشد زبان پاسبان سر باشد گر تو را هست عقل و هوش بر آن

بند قفل خاموشی لب گشاید چو خنجر بستیز دم مزن آتش

مکردان تیز یا بدار القضا [illegible] راضی تا کند بوییت از [illegible] قاضی

معلوم شد دو دندان بستن بچه [illegible] در زبان بستن گرار از جهت

اگر هم جهت باطل اظهار مدعای حق کن در دهان [illegible] سخن عاقل

بجای در نگرید و اسه نافی [illegible] نزیزد خیزد از گوشش [illegible] غفلت برار

کن زلب کاملان در سخن گوش دار تخم تخم کن تحنم تغافل بکار تا رسته

زمین چمن تخم تمنا ببار زبان بستن بضرورت بحر [illegible] بر گوهر و سخن

گفتن بصحبت مهلت ذره پرور این مهر جوهر یک کاسته و گوهر یک عمان کلاه آب
اگر نیز دگاه آتش گاه تیغ نماید و گاه مشوش چو خموش گر چه گهر پرور لالیست بوقت بصحبت
ابر سخن گوششی   سکوت گفتن هیچ خود را   کند تیره چراغ زدنش و خموشش
نه دایم در سخن باش نه صامت   که خاموش باش و گاه بگذرش   نظر کن
اقتضای وقت را که   هر آنچه بصحبت می دران گوش   حکایت
در فواید سخن وقتی میگذشتم بشهری تا که رسیدم به نهری جماعتی طایفه را دیدم بر کنار
نشسته و عقد مکالمه در میان بسته همه در حالت مشغول و بمعارضه منسوب تیغ
زبان در معرکه بیان کشیده و سبب چه گنگه یک بیک را پرسیدم بعضی آب را
موج می گفتند و برخی موج را آب جمعی سراب را دریا و جمعی دریا را سراب
کی میگفت وحدت در کثرت است و دیگری کثرت در وحدت لا متناهی
از منقبت کثرت سخن وقفت معنی را بگفت پس آنکه گفتم از نظر موج و
بحر و آب سراب   کثرت و وحدت و سئوال جواب   همه را نگیز
مند اندیز   سه وحدانیت برافرازید   گر همه گل و گر همه خار است
اثر و رنگ بوی انبار است   ولت گوئید از همه رنگی   رو نماینده بوی

بوی یار رنگی   تا نماید سراب همه را   رخ بنماید از شراب همه
جز وحیدی که هست جانانه   کثرت وحدت افسانه   چون بشنید شتاب
حال گفتم گرد ملال بجاروب مقال رفتیم همه از شراب این سخن مست و بجر
آشتی بر دست از منزل نفاق برخاستند در محفل اتفاق نشستند و رشته
عداوت را گسستند عهد مودت چنین بستند که من بعد از این مقوله سخنان
گویند و ملالت هم نجویند   سخنی گو میت حکمانه   یا بگیر مخزن آتش فسانه
در میان هر کس چه میخیزد جنگ   تا توانی بصلح کن آهنگ   شرمی زان آتش
میان آور   سخن چیز زبان آور   آب سردی بر دی آتش را زر
ورنه زود از زبانه آتش بگریز   الا ای شهر حقیقتمان گذر داری   ای ان نهر
معرفتمان نظر گشادی و طایفه جهل و عقل را در کنار آن نهر نشسته دیدی
سیستم مخالفت را بچه ملاقات بگیریم و رشته نفاق را گسسته اتفاق سرگیر
الا از جنگ عقل و عواقبتان برهان و بدانید که همه بجز دان و موحدان
گسترت خود نمائیان میوشان و شرب خود را همان منزلتان با آهنگ
را از گردن جان باز کن و بمند وحدت سرافکند نتوان بخود رونق را تیز

شهوت است بر همی منعی ورز و هر از وصیه نزد ورد تلبیس را که خرقه ابلیس
در سینه در نظر توجه چهار پسر را ز ماحصل ادق لکن و چهار طبع مخالف سرکش را
موافقت کرد آن چهل تار کسرا که رشته دو رنگی است و فریب از مکر
بلکه ای دیگر تار و حریر را که سر رشته نیز رنگی است و شکیب معدن در بند
تا هر فرعی را اصل نخوانند و هر نهری را وصل نه دانی حکایت
یکی را کسوت درویشان و از صفت ایشان هنجر در قریه از عراق
باز وجه اخیه اسم و تاق هر دو را هم سنگ در بر گرفته و در بستر هوا و هوس خفته
بند عصمت را گسسته و پای عفت در اشکسته قضیب شکیب چشمه
گمر در برد و آسیاه سرین سیمین در گرد نظم دست یکی بر زمین یکی
یکی بر هوا هر دو را زهم کام جو از سر مهر و وفا مرد هوس باز را دست
حمایل بر آن طوق میان مرد را پای زن بجا گفتم ای صوفی نا انصاف
ای کافر بد انصاف مگر از خدا بیخبری و از فرشته حجاب گمنیت این زن دوم
برادر رفت هوس بازی تو با او از صحبت گفت خوابرشیح مقام
وحدت است و هنگام فرصت در میان من و برادر جدائی نیست در زمان که محرم شده
رنگ کرده ام

مکر است گفتم اکنون برخیز و در پناه تو گریز از قصه شیطان خورد و عرض بوصدان
بر دوش ختم رسل محمد مصطفی صلعم با علی مرتضی علیه التحیة و الثنا مر کمال لحمک بودند
در توحید مسلم چرا هرگز از ایشان چنین فعل بظهور نرسید و از این گونه سخنان
لب مبارکشان گوش کس نشنید همان که در زی و کسوت پاک از زنا
در بر کردی تا بر راه مسلمانان بزنی بهتر آنست که خرقه درویش از تن جامه تلبیس
و رضا است از بر کنم بعد دام زر و بزنی گنی ای بسا که خرقه تلبیس
میخورد چند قصه ابلیس محو حق را ابشده این اطوار و دست از تن
طورها می بدبرد صوفی را خرقه از صوفیت با صفات خدای
موصوفیت مرد حق باکه ترک سر کند خرقه صوفیان بسر فکند
هر که سر باخت اندرین میدان گوی بردی بسر با چوگان تا تو سر در
در هوای سر داری هوا و هوس گرفتاری رو مکن صوف
صوفیان از بر با هوا و هوس پنبه از سر تا به تزویر می‌گشت در دام
بر تو صید حلال هست حلم بعد از مجادله بسیار و مکالمه ای تار جامه جوش
کندم در آب طوبه آتش افکندم مذبحا و دیده گریان و سینه بریان و لب تشنه

وشکم گرسنه سر و پای برهنه در بیابان نیستی بدویده تا گریبان هستی بدریده نه هوائی در سر بپرورده

ونه هوس در تن ظلمت کفر از جان او در رسته و نور ایمان روشن تیغ لا در دست گرفته

خویش را در پای الا الله سر بریده وشیشه هستی را بسنگ نیستی شکسته باکه توفیق از تحقیق

بچشیده شبی در عالم خواب واقعه دیدم پرتو به آتش هدف اجابت نشسته از بند علایق

وعلایق لطف حبسه کفش بردار حلقه درویشانست وبجان و دل خدمتست که ایشان

علی الصباح از در تسلیم در آمده باب تعظیم کشوده وسجده شکر بجای آورده شرح واقعه بگفتم

گفتم از توجه خطا سرزده بود که درین مهلکه یا نهادی ده ف ذوق جدا شده گمان مبر

کن دمی زبان آتش را زنگ و سیلاب سرشک از دیده خونبار آغاز گفت سالها در

جای دیگر خدا امر کردم در صحبت صاحبدلان بسر بردم جز فکر خدا انبوهم از اندیشه

وخبر شیوه اطاعت پیشه پیوسته در حلقه موحدان سخن میگفتم و گوهر توحید بالماس

تحریر میسفتم عاقبت الامر سخن بجائی رسید که گفتم من قطب زمان و صاحب دل دوران

بانخوت ورزیدن گرفت و آتش شهوت زبانه کشیدن دامن عصمت از کف

رها شد و گریبان عفت بدریدن چاک نه عقل ممیز را تمیز ماند و نه مدرکه را قوت

ادراک شرار شره بر جان غالب شد و جان هوا و هوس طالب الحمد لله در کرم

درکرم بارنبود

در کرم بار نبود و یک قدم به ابنا زد دریای غیرت بجوش آمد و سحاب رحمت بجز و دستش حجاب

دلی رسیده از چنگ نفسم رهانید و از منزل شرک برآورده بمقام توحید رسانید

معلوم شد که اصل را فرع میخواندم و اجر را وصل نه از وحدت خبر داشتم ونه

از کثرت گلخن شهوت را نامیده بجوم گلشن وحدت اکنون چنین دانم که تا ابد یکی است

در حالت بشریت است و اثری از شهوت در او باقیست اسیر کمند کثرت

وازادی وحدتش خبر نیست زیرا که تا کسی قبل از مردن اضطرار باختیار

نمیرد و شیشه هستی را بسنگ فنا نشکند در مصطب توحید جام بقا نگیرد و هر که باضطرار

باختیار نمیرد در منزل خواب و خور قرار گیرد سرچشمه غفلت خوابست و منبع شهوت

خور و ازین هر دو برست هر که بمرد گویم سخنی بنیوش ای گوش خرد بفروش

بیدار شو از غفلت رو پنبه بکن از گوش این شیشه هستی با سنگ فنا بشکن

در مصطب توحید ای از جام بقا کن نوش رو ناخن عفت را بر دامن عصمت زن

در آمد شهوت بلا زین بیش مکش بارش سخن در درویش آن چنین در دولت آن مصطفی است

صورت افعال هر کس در آن پیداست گاه پرده دار است و گاه پرده بردار

مراد از غراق من بود و قریه هی نفس لوامه بود در ویشان قائب وبرادرش نفس

اماره و زن دنیا و نفس بهیمه بعد توبه فرماید نفس مطمئنه قبول کنند توبه و غفر نیدره جرم
سخن صافیان صوفی هست آنچه آینه صاف بی رنگ است صورت خویش اندر آن
نبیند هر که در رنگ هرچه بیرنگ است عاشقان را زخم هست سوم است
فاسقان را بغرق سر سنگ است الهی نفس ما را الهامی ده که بلا تر داد از دیار
اماره بگذرانند و کمیت ایقنوا العرصه اطمینان از کمند سنگ و گمان برهانند و دل
و ما را دلارامی ده که دست تصرف این کهنه زال پرمکر و فسون را کوته سازد
و ما چون عفت را به بند مستور تیغ نزند تا به دستیاری عفت دامن عصمت
بگیریم و در بیابان هلاکت به ضلالت بمیریم آه آه از جفای این عجوزه مکار که هر لحظه رنگی
می سازد و هر لحظه نیرنگی می بازد و از پس پرده مکر و فریب جلوه می نماید و هزاران
کمند کرشمه و غمزه را به دیده شوخ عالمی را مشغول کند و در ورطه مفارقت
هلاک [illegible] دنیا کهنه زال پرفن خویش نشسته هر زمان بر دامنی [illegible] مهره
نماید و پنهان کند عالمی را در الم حیران کند حجله ها سازد که داماد بیند
دست و پا گوید که هست شادی کند هر زمان نوعی فرو شد جلوه از دلیل [illegible]
خود فرستد مژده تا بدین مژده کند خلق هلاک جامه جان را کند از غم چاک

اف این دنیا

اف این دنیا چو زن پیش نیست عشوه او یکدو روزی بیش نیست
مرد کهنه را از قرب این عجوزه هر وصلش ز آتش هجران مسوز
وصل او حاصل نگشته بر کسی زین تمنا خاک شد جانها بسی
هر که دنیا را بجو گرفته خورست از عجایق نو کشت و عهد او ست

عارف دنیا را دید بصورت عالم روی داد و خبر جمیعه با قامت رعنا و خالهایش بر جبین مهیمی و حلاجت
ها بر ثبت بی رنگ زمین پرسید که بدین داغ چه حالت است و این حالت از کی یافت
بسیاری از جوانان عاقلان هستند که از شراب قرب الهی مستند کمی مراد نچشیده
خوار گشتن بهداشت و غنچه مراد شکفته جز نسیم عنایت چنانکه به طلب بختی استسقا
[illegible] و چنین بر زمین تمنای سایم بار [illegible] طلعت جز عبرا [illegible] نبیند
و قید مراد حب و موا صحبت من نمی نماید چون مرهم وصل از ایشان حاصل نیست
داغهای چنین بر جبینم باقی است و بسیاری از نامردان بشند قدم نمی زنند جز
بتقضای نفس نظر نمی کنند جز بمقتضای هوا پیوسته بطلب کار من می روند و از مقام
قرب خدا ایمنند و در حسینه [illegible] پیوسته از پای من می روند و چنین تمنای من بیند
نه ایشان را از وصلت من سود نیست و نه مرا از طلعت ایشان بهبود

حلاوت حرص از دهن من ز دانست از اثر بوسه ربایی و چنین سادگی است نظم

ای برادر ای که ملاحق نبود | از غم دنیای حیران مطلق نبود
خوب خو باید راه جز [illegible] هدا | رو نیابد جز بدرگاه خدا
شسته از دنیا و عقبی همچو دست | در مقام قرب حق دارد نشست
نه ز دنیا کام دل حاصل شود | نه بوصل دوست آن واصل شود
نه در این حجله کند دامادگی | نه بجز غم باشد او را شادگی
گر تو آهسته‌ای پسر هوشی ببر | از غم دنیای فانی در گذر
بگذر از این کهنه زال شادکیش | پا منه در حجله داماد کیش
مرغ از مکر این فرهاد کش | گرچه شیرین است باشد رو ترش
این ترش روی خریداری تا کی | گو بگو دایم دو دیدن تا بکی
رو بجو در ملک عزلت گوشه | خوش نشین بدست آر از قناعت توشه
باش قانع تا نیفتی در طمع | گر طمع با ذات آید مردمع

حکایت در فضیلت قناعت

وقتی در ارض اقدس بکنار وادی سینا با درویشی منزل داشتم همسفره بجیم و

روزها فرش

روزها فرش خورشید مان رب جهان و شبها از خوشه پروین رب تو پیوسته در سفره قناعت مهمان و شخص نسیم در رضا سلسبیل مان چند روز بدین منوال گذران حال بعیت یافت درویش منزلدار بنای توانایی شکست قیام و طاقتش پست شد بنیاد آتش حرص خرمن شکیبایی را سوخت و شعله شکایت برجانش بر افروخت نشاالحمد لله زبره از زنجار صبر پیش اختلاع کرده با بنای خاطر خانمان آغاز لجاج گفتم ای درویش هر ریش خلاف قناعت نعمتیست که همت شنو نیش و مانده از زور اطعامی است که بشنفت پیش از پیش قال الله تعالی اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر چون پی [illegible] از شرب نصیحت را [illegible] بجوع بهبودی حاصل نشد و مضمون اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم را مایه شد حب الشامی ان از ان شریف مکان رخت اقامت بستم و در قریه حوالی اشیا اسعه نشستیم حضرت واهب العطایا ضیافت خانه بهر ما ترتیب فرمود که انچه متمنای درویش بود وجه لیکن در حال انتقال سر اساس آن قریه نقرلاث براده خراسان که مفقود بود تصور نمود و روز بروز در اعزاز و احترام می افزود هر چند ابا میکرد که من آن شخص نیستم مقید نمی افتاد بلکه تو قرّبی شیئه

شان است سپاه اخر الامر این معنی در خراسان منتشر شد و سایر اهل
حجز گردیدند از هر طرف سر زور برکشتیشی سر کردند و اشقیا و احت
انار حالم مشهد مقدس را مرکز دربانی طاقت روی اورده و دورزین خصوص
ندبیرها میکرد و فقیر را بنوعی بر طرف کنند و ناوک هلاکت را هدف در دلش میخواهد
لشکر چنین محاصره شد در ایام چنین راه چاره سدر دیدیا جمع و فرخ تمام نزد فقیر
دردید که گنج قناعت وجوع سلامت بهتر از خوان کرامت دیدم ملامت
و ملامت ان گنج است چه زلف و این رنج است لا یزال شبی دست
دعا بدرگاه کبریا بر اورده پیدا شدن شاه کلغه مفقود را از حضرت دو مسئلت
نمودیم علی الصباح خبر ورود ان در ان فواحی رسید و از ان قضیه رسته روانه
مشهد مقدس گردیده منجنیق مغلوبیم گرت اسعه ای پیر گیتی برو کنج
گزین در نزد الوش مکش دست جمع از خوان دنیا که جز نیشش نباشد
هیچگه نوش بجز درویشی و کنج قناعت بجز پیرانکه بشد صاحب هوش
الهی ما را در ملک عزلت گوشه ده و از خوان قناعت توشه ده و شکیبی عنایت کن
صعوبت عشوه از راه رنج نا شنیم و خصلت کرامت فرما که در منزل حرص و حسد

دام مغفره

در بستر غفلت نخوابیم هم درد تو ذاتی دهیم درمان تو فرستی ام جان تو بخشی دو ام جان
تو ستان گاه قدح ما تمان رنگ بیزی گاه باد حیرتمان در کام چکانی گاه با مشتی
جانها چاک کنی و گاه دلسوزی چاک گریبانها بدوزی نظم که فرستی
دردو که درمان دهی که ستانی جان و گاهی جان دهی که بجان
چاک ز انگشتی زنی گاه جوزی چاکهای زنی حکایت حکیمی با حذاقت
را شنیدم که باب طبابت گشوده بود و مرا ضیمه حدت داری را مداوا ز
می نمود اتفاقا روزی بامداد روح افزا از در دار الشفا در امده بعزم زیارت
اهل قبور در کوچه عبور می کرد جمعی را دید دست بر پیشانی زنند بر حلقه ماتم زده تابوتی بر دوش
دار و گریبان شکیبائی را دریده شرار غدار در اغوش پرسید این همه نوحه و زاری
از چیست و میتی که درین تابوت است گفتند زنی است قابله همان مریضه حامله گفت
دی بوده است هنوز وقت مودن او نیست بار نبض نیمه زنده تا چشم
مریض حیات تابوت را در گشایید و میت را درآورده در پیش نهاد طبیب با حکمت
انگشت حذاقت گشوده و نبض سنجید و در حذاقت باز کجا گره کلکوش
دید سوز زند بدست گرفته در پهلوی میت فرو کرد و گریبان صد چاک کماش

حیات رند پس بدولت اکامت در عرصه لطافت افراخته و نفس عیسوی لب

معجز بیان اشنا ساخته فرمود برخیز و سجده شکر بجا ار که اهتکام جام احباب سوی تو کردی

و حسرت زندگی در خاک نبردی | انچو ان ریختی در کام جان | بار دیگر

زنده گشتی در جهان | نوش کردی از شراب زندگی | خویش افکندی در آب

زندگی | پس سبب بر جان نمودی جامه چاک | حسرت در مه نبردی زیر خاک

از دم عیسی وشی جان یافتی | جان ناکرده جانان یافتی | عاقبت

میت بلا جان رفته باز گشت و با عمر گران مایه دم ساز از گلشن حیات بر آمد

در گلشن حیات نزاسیدن گرفت و از فراش مرض برخواسته در لب تحقیقت

ارمیدن معلوم شد که طفل از رحم دست دراز کرده بود بلا نفس بلا حادث شده

بود که احباب معلقی مقابل سوزن چنین بانگشت وی رسید متالم شد

دست جاب خود کشید سد از میانه برداشته شد و بلا نفس بار رشته

احباب کوتاه گشت و سلسله عمر دراز | یافته لب برده جان از نفس کاملان

از نفس کاملان یافته لب برده جان | مرده دلا تا بکی خیز و بجو کیمیا | در دم

او کن طلب زندگی جاودان | گیت زن صاحب طالب جان بای خوان

نفس دنی

نفس دنی همچو طفلی در رحم او نهان | در طمع آورده دست بلا نفس کرده سد

سوزن حکمت کجاست تا بکند دفع آن | ای ز بطالت گشته مع دست بکش از طمع

تا نزند بالسبب چاک به امان جان | الحق نفس اماره که دشمن خون خوار

ره است در بدن ما جا داده و انگشت طمع بلا هر چه حرص و حسد است بعقبه

نفس کشیده حکیم محکم بلا که محکمه عقبی بلا نفرت تا از سوزن حکمت نشتری

نیش ارزنت گلو گیر حرص بلا نمانده ذل مردگی و افسردگی است | از سینه بر اندازد

تا از پیه افراط و تفریط بر خواسته شاهنگ میزان عدالت گردیم و از قرقاب

ضلالت و ضلالت بسفینه نجات در آمده بجهالت نمیریم ملکا پادشاها از خزانه

معرفتمان انعامی ده از ترانه عدالت نغمه تا از استماع آن مدهوش شویم

و از هرزه درای خاموش شیشه سنگ دل آن بلا شکسته باده ایقان بنوشیم

و سیاهی نامه اعمال بلا شسته جامه رو سفیدی بنور افعال بپوشیم

حکایت | در نو اسنجر عدالت روزی بقبرستانی در گذر بود و در حجر

افرینش غوطه ور شعب ریزش مهر از سقف سیمین سپهر فروزان بود و صحن زمین

از تابش آهن آتش سوز گلخن شراره مهوا در سر شعله ور شده و دشت ها

ازرعوق جبین تر آفتاب جهان سوز روز قیامت از مشرق فکرت در فضای خیال
تابان گشت و شاهین میزان عدالت در عرصه جلال و جمال بال بسید
سنجر طایران اعمال نمایان قوت و اهمه دست تصرف بر دامن
تحقیق زده بحفظ تصورات درک معانی میکرد و از قضایای دار القضای
بج کشف رازهای نهانی لیک در تصور این قضیه تحیّر داشت و از
تصدیق این رویه تایع ناگاه کودکی با صوت حزین از گوشه فاست اقرا حشم (?)
لب معجز بیان بترنم باز کرد و بخواندن کلام مبین که فمن یعمل مثقال ذرة
خیرًا یره و من یعمل مثقال ذرة شرًا یره لاجرم دل در استماع آن
آن سراپا گوش شد و از صهبای حقیقت مدهوش ظلمت شک
بنور یقین زایل شد و حجت منکران دین مبین باطل نظم شکر
کز اعجاز کلام مبین تافت بدل پرتو نور یقین وسوسه شک
منقلب چو زرشته سینه از آن آینه نور شد نور یقین تافت در آن فضای
دل گشت بجان مذهب حق منتخب پس هر که بالا در ترانه (?)
عدالت نغمه بگوش آمد و از خم حقیقت جرعه نوش کرد و از دار

الوسوسه

ه شک بمصطبه یقین درآمد و خیالات باطل را همه از دل فراموش کرد اگر در زمره
الوسوسه
روزگار جز تخم محبت نپاشد و دل صاحبدلان را بتیشه عداوت نخراشد
زیرا که آنچه بکارد همان را بردارد و بد منشه هر که خبر دارد آنکه خبر داد از علامات (?)
سلطان تخم نکاری و بکو مرزع احمق رانکه مهران جیر محصش نشو ازرع (?)
هست نتیجه زتخم در همه اخلاف تخم بدی هر که گشت بار بدی دید واله
گو گشت تخم گشت نو مدل حکایت صاحبدلی را دید در قصر تنها
نشسته و در آمیزش بر رخ اغیار بسته شمشیر ذکر بدامنش حمایت و سپر
فکر بدامنش منقلب بهوای باغ بودنش و نه تمنای بلاغ پیوسته قدم گرد حجره
مجاهده نهانی را بواب بشارت به گشای سخن بمعنی جز بحجة عرفان و قدم زدی
جز بدایره ایقان از آن جا که آفتاب جهان حقیقت از مشرق دلش طالع
بود و پرتو انوار الهی پیوسته از مطلع رخ رشش ساطع شعشعه جمالش تابان
گشت و مشعله کمالش فروزان قلاب محبتش دل را صید کرد و زنجیر شوق
جان را قید خواستم دیدار فرخنده آثارش ببینم و گلی از گلزار رخسارش
بچینم کمر الفت بر میان بستم بی اختیار کوچه چند با قدم شوق دویدم



تا عاقبت الامر بپای قصر رفیعش رسیدیم دیدیم عقد نماز مغرب بسته دل
بحضور و نیاز پیوسته شد رب بجزی در پای قصر ایستاده و باب عداوت
از روی شقاوت گشاده نصیحت گفتمش نشنید ملامت کردمش برنجید
زبان به درشتی گفتن باز و سنگ جفا بر اهل وفا انداختن آغاز
کرد بی‌خبر از آنکه چاه کن همیشه در چاه است و راهزن گمراه خواست
تا سنگی بر صاحبدل اندازد و دیر اینگاه مقبول باز و سنگ حرمت صاحبدل را دانسته از دریچه
بازگشت و بر سر سنگ انداز آمده بشکست و در خاک و خونش آمیخت سنگ انداز را چون سر شکست
و خون فرو ریخت بی اختیار دست تضرع گشوده بدامن معذرت در آویخت چون هدف تیر ندامت
شد و از کردار زشت بازگشت صاحبدل را بروی رحمت آمده و از سر تقصیرش گذشت

رو مزن سنگ جفا ای بی‌خبر　　بی‌سبب بر فرق مردان خدا
اینقدر بر خود مگردان عرصه تنگ　　خود بدست خود مزن بر فرق سنگ
بی‌سبب بر هر که سنگی افکنی　　فی الحقیقه بر سر خود میزنی
سود سنگ انداز غیر از سنگ نیست　　بر رخش جز خون ز سرخی رنگ نیست
سنگ را بگذار و سنگین دل مباش　　خود بخونریزی خود مایل مباش

بر ما

میزنی سنگ عداوت تا بکی　　می نهی طرح شقاوت تا بکی
چند روزی هم محبت پیشه کن　　از حساب رستخیز اندیشه کن
تا توانی صاحب تعظیم باش　　پیش مردان خدا تسلیم باش

الهی ازین زندان شرکان بقفس تنهائی که منزل توجه است مقامی ساز کن و از درکه
جهالت درآورده دریچه از نور حضور بر دل ما باز کن تا از دغا بازی نفس بدافعال جسته
دست از سنگ اندازی برداریم و ریشه عداوت و شقاوت را کنده در مزرعه اعمال
جز تخم محبت نکاریم آزادیی ده که گرفتار نگردیم صیادی ده که شکار نشویم حکایت
عنکبوتی در گوشه با مشقت تمام تاری چند بیکدیگر تافته و دام رنگینی با هزاران رنج
بافته خواست تا مگسی صید کند خود بقید در آمد چه آنکه سعی در آزادی نمود بر گرفتاری افزود
عاقبت از دامیکه نهاده بود کامی نبرد و خود بدام افتاد و ناکام بمرد نظم

جانوری جانوری را بدام　　خواست کند صید بقصد تمام
حلقه دامش بقدم قید شد　　صید نکرده خود صید شد
باز کن آخر تو بعبرت نظر　　بین که چه شد عاقبت جانور
قید منه تا ننهی پا بقید　　صید مکن تا نشوی خویش صید

تمت بالخیر ۱۳۰۳

حسن محلاتی